



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



ارشد
علیه
اصحاب
السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



مجله هشتم بهار ۱۳۸۸

برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی
شهرگرد ۱۳۸۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بهشت هشتم : برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی

نویسنده:

اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی چهار محال و بختیاری

ناشر چاپی:

سامان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
بهشت هشتم : برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی	۹
مشخصات کتاب	۹
اشاره	۱۰
فهرست	۱۹
گزارش برگزاری چهارمین جشنواره	۲۵
شعر	۲۹
برگزیدگان بخش شعر	۳۰
گروه سنی کودک	۳۰
گروه سنی نوجوان	۳۰
گروه سنی بزرگ سال	۳۰
شعر امام رضا	۳۱
بهار مشهد	۳۳
یک آسمان کبوتر	۳۵
آرزو	۳۷
به نام غریب	۳۹
شاه خراسان	۴۱
شعر امام رضا	۴۳
وسعت ماه	۴۵
برای آقای غریب	۴۷
آبی دریا ها	۴۹
امید سردی دستی	۵۳
قاصدک	۵۵
گم شده	۵۷

۵۹	انگور
۶۱	شعر امام رضا
۶۳	شعر امام رضا
۶۵	ضربح اشک
۶۷	حسن غریب
۶۹	ضامن آهو
۷۱	زیارت
۷۳	امام بهار ها
۷۵	قطعه ادبی
۷۶	برگزیدگان بخش قطعه ادبی
۷۶	گروه سنی کودک
۷۶	گروه سنی نوجوان
۷۶	گروه سنی بزرگ سال
۷۷	دیدار با او
۷۹	ننه فاطمه
۸۱	عروسکم را شفا کن
۸۳	نامهای به امام رضا
۸۵	امام رضا
۸۷	خداحافظی نمی کنم
۸۹	منو برنده کنین!
۹۱	نگاه کنیم...
۹۳	سال ها...
۹۵	ستاره ی هشتم
۹۷	وصال
۹۹	ضامن آهو
۱۰۱	از فرش تا عرش

اجازه	۱۰۵
نامه ای به پدر مهربانم امام رضا (علیه السلام)	۱۰۷
ضیافت نسیم عشق	۱۱۱
هشتمین سپیده	۱۱۵
پیاده تا رسیدن به تو	۱۱۹
منتظر	۱۲۱
ایستگاه باران	۱۲۳
دیوار ها	۱۲۷
تنها یک نسیم	۱۲۹
آقای معجزه های سپید!	۱۳۱
داستان	۱۳۳
برگزیدگان بخش داستان	۱۳۴
گروه سنی کودک	۱۳۴
گروه سنی نوجوان	۱۳۴
گروه سنی بزرگسال	۱۳۴
زیارت	۱۳۵
تابلوی آهو	۱۳۹
اسم‌مون رضاس	۱۴۱
تسبیح	۱۴۵
پیرزن و کبوتر	۱۴۹
کبوتر	۱۵۱
یک خاطره	۱۵۹
یک داستان واقعی	۱۶۱
پناه	۱۶۷
شهرت	۱۷۳
لحظه های بی قراری	۱۷۹

۱۸۵	عوض
۱۸۹	یاد
۱۹۳	اولین تابلوی قانونی
۱۹۷	سردسته ی لشکر پیرزن ها
۲۰۳	پنجره های حرم
۲۱۱	جای بابا خالی نیست
۲۱۷	آقای امام رضا (علیه السلام)
۲۲۵	شمر راست راستکی
۲۳۱	هدف، ماشه، شلیک
۲۳۹	قارا
۲۴۵	بوسه ای از دور
۲۶۵	آبی، سبز، قرمز
۲۷۱	غربت
۲۷۵	نمایه الفبایی پدید آورندگان
۲۷۹	درباره مرکز

بهشت هشتم : برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی

مشخصات کتاب

بهشت هشتم

برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی

جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی (چهارمین شهرکرد 1388)

بهشت هشتم (برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی) / اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی چهار محال و بختیاری
- سامان: سامان، دانش 1389

264 ص

شابک: 978-964-7765-91-6

1. علی بن موسی الرضا (علیه السلام) - امام هشتم - 153 - 203 ق - ادبیات کودکان و نوجوانان - مجموعه ها 2. شعر فارسی - قرن 14 - مجموعه ها 3. نثر فارسی - قرن 14 - مجموعه ها. الف ایران - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی چهار محال و بختیاری ب توفیقی، حبیب الله تدوین کننده

فهرست نویسی پیش از انتشار : کتابخانه عمومی مولوی شهرکرد

بهشت هشتم

برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی 1388

دبیر جشنواره: داریوش رضوانی

تدوین: حبیب الله توفیقی

طرح جلد: کریم منزوی

حروف نگار: محمد قاسمی

ناظر چاپ: سروش فروزنده

فیلم و زینک: لیتوگرافی سروش

چاپ: نقشینه شهرکرد

صحافی: تک شهرکرد

چاپ اول: مهرماه 1389

شمارگان: هزار نسخه

شابک: 978-964-7765-91-6

ص: 1

اشاره

بهشت هشتم

برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی

شهرکرد - 1388

اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی

استان چهارمحال و بختیاری

ص: 3

جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی (چهارمین شهرکرد 1388)

بهشت هشتم (برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی) / اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی چهار محال و بختیاری
- سامان: سامان، دانش 1389

264 ص

شابک: 978-964-7765-91-6

1. علی بن موسی الرضا (علیه السلام) - امام هشتم - 153 - 203 ق - ادبیات کودکان و نوجوانان - مجموعه ها 2. شعر فارسی - قرن 14 - مجموعه ها 3. نثر فارسی - قرن 14 - مجموعه ها. الف ایران - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی چهار محال و بختیاری ب توفیقی، حبیب الله تدوین کننده

فهرست نویسی پیش از انتشار : کتابخانه عمومی مولوی شهرکرد

بهشت هشتم

برگزیده آثار چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی 1388

دبیر جشنواره: داریوش رضوانی

تدوین: حبیب الله توفیقی

طرح جلد: کریم منزوی

حروف نگار: محمد قاسمی

ناظر چاپ: سروش فروزنده

فیلم و زینک: لیتوگرافی سروش

چاپ: نقشینه شهرکرد

صحافی: تک شهرکرد

چاپ اول: مهرماه 1389

شمارگان: هزار نسخه

شابک: 978-964-7765-91-6

شهرکرد تقاطع خیابان های فارابی و کاشانی مجتمع فرهنگی هنری غدیر دبیرخانه جشنواره ادبیات کودک و نوجوان، رضوی: تلفن:
(0381) 3344068

Printed in The Islamic Republic of IRAN

کلیه ی حقوق محفوظ است

پنج هزار تومان

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم مریم محققیان

ص: 4

ھیأت داوران

* افشین علاء

* آتوسا صالحی

* فرهاد حسن زاده

مهمان ویژه

* اسدالله شعبانی

ص: 5

آثار ارائه شده به جشنواره

* تعداد آثار رسیده به دبیرخانه: 1200 اثر

* تعداد آثار قرائت شده: 37 اثر

* تعداد آثار تقدیر شده: 40 اثر

ص: 7

گزارش برگزاری جشنواره...13

* شعر...17

امیر حسن ابراهیمی - تهران... 19

سارا هنگامی - اردبیل...21

پریسا زمان پور - شهرکرد (بروجن)...23

مهدی مسعودی - شهرکرد...25

سارا نظری - شهرکرد (فارسان)...27

انسیه محمد پور - مشهد...29

نسترن موحدی نیا - کرمان...31

آرزو سبزواری - شهرکرد (فرخ شهر)...33

ص: 9

- مریم آرام - شهرکرد (بروجن)...35
- مهلا کاملی - خراسان شمالی (بجنورد)...37
- نیلوفر زارع - شیراز...41
- محدثه غلامی - کرمان (کوهبنان)...43
- فاطمه کوشکی - بروجرد...45
- سمیه ربیعی - رشت...49
- زهرا امیر تیموری - کرمان...51
- نرگس ایزدی - شهرکرد (فرخ شهر)...53
- زنبق سلیمان نژاد - ایلام...55
- حسنا محمد زاده کاشان...57
- زهرا نورائی - بروجرد...59
- عبدالحمید مجددی مقدم - خراسان...61
- *قطعه ادبی
- تینا تقوی - بروجرد...65
- محمد یار احمدی - بروجرد...67
- انیس جعفری - اردبیل (مشکین شهر)...69
- علی دُرعلی - شهرکرد (سامان)...71
- محمد توحید اکبری - شهرکرد (بن)...73
- پریسا معظمی گودرزی - بروجرد...75
- محمد حسن علی بگی - شهرضا...77
- بهنام طالش شریفی - رامسر (کتالم)...79

مریم سبجانی - زنجان (خدا بنده)...83

حدیث قاسمی - دلیجان...87

زهرا کریمی دهکردی - شهرکرد...89

سپیده ایزدی - شهرکرد (فرخ شهر)...93

حدیث علیاری - شهرکرد...95

نگار امین بیطرف - شهرضا...99

عبد الحمید مجددی مقدم - خراسان (خواف)...103

یلدا ریاحی - شهرکرد...109

شکوفه فتاحی - کرمانشاه...111

امید مردانی - شهرکرد (بروجن)...115

صفورا عظیمی لعل آبادی - ایلام...117

صفورا ملائی - تهران...119

* داستان...121

معصومه عظیمی - شهرکرد...123

بیتا قاسمی - مشهد...127

محمد جعفر ملکیان - اصفهان (شهرضا)...129

پریسا حسینی - شهرکرد (بروجن)...133

عارفه السادات شجاعی نسب - کرمان...137

پریسا زمان پور بروجنی - شهرکرد (بروجن)...139

کوثر محمدی - قزوین...147

زهرا علیدادی - بروجرد...149

- مهیار مهرآیین - بروجرد...155
- سارا حق نظری - بروجرد...161
- نگار امین بیطرف - شهرضا...167
- سپیده یآوری - زنجان...173
- علیرضا علیمرادی - رامسر (کتالم)...177
- هانیه غنمی - رامسر (کتالم)...181
- مریم تاراسی - زنجان...185
- محمد علی متقیان - قم...191
- محمد گودرزی - بروجرد...199
- مهدی زارع - مرودشت...205
- فرخنده حق شنو - تهران...213
- محمد گلی - مشهد...219
- سولماز صادق زاده نصر آبادی - اردبیل...227
- سعید روح افزا - تهران...233
- مریم قلی زاده - میانه...253
- نقیسه بندری - سمنان...259
- * نمایه الفبایی پدیدآورندگان...263

گزارش برگزاری چهارمین جشنواره

دبیرخانه جشنواره ی ادبیات کودک و نوجوان رضوی

به نام خدا

چهارمین جشنواره ادبیات کودک و نوجوان رضوی در تاریخ 1388/8/3 در محل مجتمع فرهنگی هنری مهر شهرکرد برگزار شد پس از پخش سرود جمهوری اسلامی و قرائت کلام الله مجید و نماهنگ، داریوش رضوانی دبیر جشنواره و مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی، استان گزارشی از روند برگزاری جشنواره ارائه کرد. وی ضمن تقدیر و تشکر از همه ی دست اندکاران برگزاری این جشنواره از تلاش های مریبان و مسئولین کانون های پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان و دیگر شهرستان های کشور در جمع آوری و ارسال آثار، قدردانی کرد. وی تعداد آثار رسیده به دبیرخانه را 1200 اثر برشمرد که 1100 اثر آن توسط آقایان افشین علاء (داور قطعات ادبی)،

ص: 13

فرهاد حسن زاده (داور داستان) و خانم آتوسا صالحی (داور شعر) ارزیابی شده و یک صد اثر پس از پایان مهلت اعلام شده به دبیرخانه رسیده اند که ان شاء الله در پنجمین جشنواره شرکت داده خواهند شد از این تعداد نفرات اول تا سوم در رشته های شعر، داستان و قطعه ی ادبی در سه مقطع سنی کودک، نوجوان و بزرگ سال جمعاً 27 نفر برگزیده شده که آثار خود را ارائه دادند علاوه بر این از برگزیدگان استانی که حائز رتبه های چهارم تا هفتم شده اند نیز تقدیر به عمل آمد که مجموعاً حدود 40 نفر می باشند. با احتساب تعداد آثار رسیده و تعداد تقدیر شونده ها و برگزیدگان از هر 30 نفر یک نفر انتخاب می شود که امیدواریم این مسأله باعث دل سردی علاقه مندان و شرکت کنندگان در سال های آینده نشود.

در ادامه آیت الله محمد رضا ناصری، نماینده ولی فقیه در استان و امام جمعه شهرکرد و مهندس رجب علی صادقی استاندار نیز به ایراد سخن پرداختند آیت الله ناصری در بخشی از سخنان خود اظهار داشت: «عالم صنع خداست و خداوند انسان را آمیخته به هنر آفرید و حس زیبایی دوستی را در وجود او به ودیعه نهاده است همه ی موجودات عالم هدفمند به وجود آمده اند و انسان بهترین آفرینش ها محسوب می شود در جشنواره ی فرهنگی و هنری امام رضا (علیه السلام) باید سعی شود تا سیره ی آن امام همام به زبان لطیف و گیرای هنر برای مردم بیان شود.

مهندس صادقی استاندار نیز اظهار امیدواری کرد تا با

برگزاری این گونه جشنواره ها، فرهنگ دینی را روز به روز بالا تر برده و سهمی که در تمدن سازی داشته ایم هر روز افزایش دهیم پس از آن در دو بخش جداگانه برگزیدگان رشته های «شعر و قطعه ی ادبی» و «داستان» به ارائه آثار خود پرداختند.

مهمان ویژه ی این جشنواره آقای اسدالله شعبانی بود که در بخش کارگاه شعر و قطعه ی ادبی علاوه بر حضور در هیأت رئیسه استماع آثار به ایراد سخن و ارائه ی رهنمود به علاقه مندان پرداختند.

در فواصل برنامه ها، دو گروه سرود از مهد های کودک «ایران» و «ثامن الائمه» سرود هایی در منقبت امام هشتم (علیه السلام) اجرا کردند.

در پایان مراسم علاوه بر حائزین رتبه های برتر و برگزیدگان استانی از دو مربی فعال کانون های پرورش فکری کودکان و نوجوانان، خانم فاطمه نعمتی از (رامسر) و خانم زهرا یار احمدی (از بروجرد) نیز تقدیر به عمل آمد.

برگزیدگان بخش شعر

گروه سنی کودک

1. امیر حسن ابراهیمی
2. سارا هنگامی
3. پریسا زمان پور
4. مهدی مسعودی
5. سارا نظری

گروه سنی نوجوان

1. نسترن موحدی نیا
2. آرزو سبزووار
3. مریم آرام

گروه سنی بزرگ سال

1. سمیه ربیعی
2. زهرا امیر تیموری
3. نرگس ایزدی

امیر حسن ابراهیمی - تهران

شعر کودک - رتبه اول

امام رضا... امام رضل

دوستت دارم خیلی زیاد

امام رضا... دلم می خواد

توی حرم داد بزنم:

دوستت دارم خیلی زیاد...

دوستت دارم خیلی زیاد...

پرنده ها

چرنده ها

حتی آقا، درنده ها

دوستت دارند خیلی زیاد

دلم می خواد دور ضریح

ص: 19

بگردم و داد بزنم:

امام خوب و مهربان

دوستت دارم خیلی زیاد

امام رضا، صدای من

تا اون بالا بالا میاد؟

ص: 20

سارا هنگامی - اردبیل

شعر کودک - رتبه دوم

من و مادر بودیم

در کنار مرقد

مثل بلبل خندان

در بهار مشهد

دور آن پر بود از

زن و مرد کوچک

بغل بعضی بود

بچه های کوچک

ص: 21

مرقدش گل گل بود

ما همه پروانه

نرم می چرخیدیم

ما به دور مرقد

مادرم وقت طواف

داشت قرآن می خواند

اشک های چشمش

مثل باران می ماند

ص: 22

یک آسمان کبوتر

پریسا زمان پور - شهرکرد (بروجن)

شعر کودک - رتبه سوم

شاید مسیر راهش

این بار قصه دارد

یک قصه از زیارت!

یک قصه از تمام

روز های سخت آخر!

شاید نشسته این جا

یک آسمان کبوتر

زیر دو بال زیبا

یک گنبد پر از زرا!

ص: 23

بابا بگو برایم

یک قصه از زیارت

یک قصه قدر این پر

پر های این کبوتر

شاید که گریه کرده

روز های سخت آخر!

بابا بگو براشان

یک قصه از زیارت

شاید که پر بگیرند

این دسته روی گنبد

شاید مسیر راشان

این بار قصه ای داشت

قدر صدای این طبل

بابا به من نگاه کرد

طبل نه، عروسک من

نقاره های این صحن

ص: 24

مهدی مسعودی - شهرکرد

شعر کودک - برگزیده اول

می خوام برم مشهد الرضا

پابوس آقا امام رضا

امام رضا طیب هر مریض

مریضا که ندارند دوا

شفا می ده مریضا را

مریضای خوب و بدا

مریضای گُنه کارا

ص: 25

منم امام رضا گنه کارم

می خوام شفا بدی آقا

دوای من دست تو

درمان من دست تو

آقا بده مرا شفا

ص: 26

به نام غریب

سارا نظری - شهرکرد (فارسان)

شعر کودک - برگزیده دوم

به نام خداوند

به نام سحر

به نام کبوتر

به نام خبر

به نام مؤذن

به نام نماز

به نام مکبر

به نام نیاز

ص: 27

به نام رضایت

به نام رضی

به نام شهادت

به نام علی

به نام عبادت

به نام قلم

علی بن موسی

علمدار غم

به نام ضریح

و به نام خلیل

یکی پنجره

آشنای دخیل

به نام غریب و

به نام غروب

یکی پرزد و

مانده نامش چه خوب...

یکی پرزد و مانده نامش چه خوب...

ص: 28

انسیه محمدپور - مشهد

شعر کودک - برگزیده

امام هشتم ما

امام مهربان رضا

حاجتمون می ده آقا

مریضا رو میده شفا

داره یه گنبد طلا

گنبد اون چه با صفا

منم یکی از زائرا

که دل داده سوی رضا

ص: 29

قرآن به دست و بی ریا

حاجتموبده رضا

تویی غریب الغربا

تویی معین الضعفا

تویی خورشید تابان

تویی شاه خراسان

ص: 30

نسترن موحدی نیا - کرمان

شعر نوجوان - رتبه اول

باورم نه نمی شد آن جایم، آن که هر لحظه آرزویم بود

شاید آن یک خیال شیرین یا... شاید آنی که پیش رویم بود...

تو آمانی از اشتیاق و هراس، ساکت اما دلی پر از فریاد

پاره ای ابر توی چشمانم، تکه ای بغض در گلویم بود

منجمد مانده در حصار سکوت، مثل رودی که روبه پایان است

من که یک عمر این چنین بودم، وقت طغیان و های و هویم بود

دل من یک سبوی کهنه و عشق چون شرابی که از تو می جوشید

من برایت نداشتم چیزی جز شرابی که در سبویم بود

ص: 31

رفتم اما دخیل شعرم را به ضریح ستاره ها بستم
توی این سال ها یقین دارم چشم پر مهرتان به سویم بود
دعوتم کن که باز برگردم، هشت سال انتظارتان کم نیست
هشت سال است طفلکی دل من با کسی جز سکوت همدم نیست
نیستی یا مرا نمی خوانی غرق غم کرده ای خیال مرا
نبر از یاد این کبوتر را، گاه گاهی پیرس حال مرا
بر دل خسته التیام، ای عشق! شهد شیرین زهرکام، ای عشق!
جز تو دستی نمی شود مرهم زخم های عمیق بال مرا
گره کور آرزویم را با نگاهی دوباره بینا کن
با نگاهت شفا بده امشب شعر های همیشه لال مرا
هشت سال تمام بغضم را نشکستم، نشد که گریه کنم
بعد از این سال ها تماشا کن جوشش چشمه ی زلال مرا
قلب من این غزال عاشق مست ضامنی جز شما نمی خواهد
صد غزل نذر گنبدت کردم تا ضمانت کنی غزال مرا

آرزو سبزوار - شهرکرد (فرخ شهر)

شعر نوجوان - رتبه دوم

قلمم دست برنمی دارد چون که از دست بر نمی آید

چه کنم هر چه از تو می گویم باز هم خوب در نمی آید

غصه هایم شبی به وسعت ماه، گریه هایم شبی به وسعت شعر

وسعت صحن سبزتان آقا بی گمان مختصر نمی آید

کاش این بار فکر گنبدتان مثل هر سال شاعرم می کرد

شاعرت را ببخش آقا جان به زیارت اگر نمی آید

حوض و ایوان طلا و گندم ها مشهد و خاطرات کودکیم

من از آن گنبد طلا و ضریح در سرم تازه تر نمی آید

آه آن روز برنمی گردد غصه هایم دوباره از سر شد

کاغذم خط خطی قلم بی رنگ، گریه هایم به سر نمی آید

ص: 34

مریم آرام - شهرکرد (بروجن)

شعر نوجوان - رتبه سوم

می پرد مرغ نگاهم لب ایوان شما

رو سیاه آمد و شد سر زده مهمان شما

این حرم مأمن خوبیست برای دل من

مثل آئینه نگاهش شده حیران شما

خیس شد صفحه ی رویای مقوایی من

از خیال نظر و لطف فراوان شما

می گریزد دلم از دام بلا ها آقا

ضامنم باش که آهوی هراسان شما

به پناه آمده و بسته دخیلی به حرم

قسمت این شد که شود دست به دامن شما

من که جز اشک و غزل هیچ ندارم اقا

روسیاهم که شدم شاعر چشمان شما

رد پای دل من توی حرم جا مانده

رد پا مانده فقط دل شده قربان شما

ص: 36

مهلا کاملی - خراسان شمالی (بجنورد)

شعر نوجوان - برگزیده

دویاره حامله ی شعرم پناه بر نفست آقا!

بریز روی غزل هایم ردیف و قافیه ای زیبا

مرا که شرحی مردابم، پر از سکوت و غم و خوابم

بریز و جاری رودم کن ببر به آبی دریا ها

کدام جاده؟ کدامین راه؟ کدام حادثه ی دلخواه؟

مرا به سمت تو می آرد همین سپیده دم فردا؟

هبوط برف و یخ و باران غزال زخمی سرگردان

دخیل چشم شفا خیزت، شفا نمی دهی اش آیا؟

تقدیر شعر های من آقا به دست توست

من راضی ام به هر چه که باشد رضای تو

ص: 40

نیلوفر زارع - شیراز

شعر نوجوان - برگزیده

و قطره قطره اشکش شبیه اقیانوس

و دختری که پر است از شکایت و کابوس

در ازدحام خیالات ملتهب مانده ست

کسی که خسته، خمیده، نشسته در اتوبوس

دلش شکسته، دلش یک ضریح می خواهد

و خسته از گذر فکر های نا مأوس

که دل به جاده زده تا طلوع گنبدتان

سپیده سر بکشد بر مسیر بی فانوس

امید سردی دستی که زرد و بی رمق است

خیال سبز رسیدن به مرقدی در طوس

و دل که توی دلش نیست تا ضریح شما

صدای نبض نگاهش شمارش معکوس

ص: 42

محدثه غلامی - کرمان (کوهبنان)

شعر نوجوان - برگزیده

گفته بودم که زود برگردی

باز چشمم سفید بر در شد

یعنی امروز هم نمی آیی

گریه هایم دوباره از سر شد

شاپرک گفته بود می آیی

صبر من باز روبه آخر شد

نکند زیر دست و پا ماندی

نکند باز هم هوا تر شد

ص: 43

شاید او ضمانت نشد یعنی

درد و دل باز بی ثمرتر شد

مادرم گفت مهربان است او

مهر او را ستاره از بر شد

زود برگرد قاصدک جانم

حال مادر دوباره بدتر شد

ص: 44

فاطمه کوشکی - بروجرد

شعر نوجوان - برگزیده

آهوی قلبم را

گم کرده ام

کاش آن را

به پنجره فولاد تو می بستم

شاید نقاره ها

یک بار هم

برای او

به صدا در بیاید

ص: 45

فاطمه کوشکی - بروجرد

شعر نوجوان - برگزیده

شیرین و تلخ

مثل زهر

وسوسه انگیز و نفرت انگیز

مثل رنگ یاقوت

خونین و... دلگیری

چه کردی با دل امام هشتم؟

ص: 47

سمیه ربیعی - رشت

شعر بزرگ سال - رتبه اول

این که دنیا عجیب دلتنگ است، درد غربت شکسته باران را

غنچه ها بی قرار و بی تابند ابر باور نکرده گلدان را

می وزد از چهار سمت سکوت گرد باد عذاب ثانیه ها

گردبادی که می برد با خود خط کشی های این خیابان را

این خیابان که می رسد به شما از تمام مسیر های بهشت

آه حسرت به دل نکن آقا خیل انبوه این کلاغان را

خوش به حال کبوتران شما، خوش به حال کبوتران شما

کاش این روح خسته ام امشب بشکند میله های زندان را

ص: 49

خواب دیدم دعای باران را خوانده ای تا که سبز تر باشد

ساقه های برنج می دانند که شما باز گيله مردان را ...

آسمان در غزل نمی گنجد موج ها را دخیلتان کردم

که خزر خوب و خوب می فهمد راز این اشک های پنهان را

گم شدم در چهار چوب خودم مثل یک عکس تکه پاره شده

در من انگار آهوئی غمگین آرزو می کند خراسان را...

ص: 50

زهرا امیر تیموری - کرمان

شعر بزرگ سال - رتبه دوم

باز هم شعر گنبد و گندم، فاعلاتن کبوتر و فولاد

باز هم کنج خانه پلاسیدن صاحب خانه، خانه ات آباد

بی تو من عاشقانه دیوانه م عاشقی شعله شعله حسرتگین

هر نفس می گذازد این دل را شرحی آن نگاه دریا زاد

من که از خرمن همه عمرم کاسه ای گندم هوس دارم

پا به پای تمام زائرهات، تاول از جاده ی طیس دارم

تا که صیاد و دام و آهو هست، دلخوش دیدن شما هستم

شعر من بومی خراسان است تا زمانی که یک نفس دارم

ص: 51

یک غریبه روانه شد آقا سمت صحن و سراچه و کاشی
یک غریبه که آرزو دارد ضامن آهوی دلش باشی
خواب دیده شبی خیال انگیز حکم سلطانی عدم دارد
خواب دیدم که داده ای مولا بر من ساده اذن فراشی
بی تمنای حاجتم آقا، من که حتی شفا نمی خواهم
به خدای تمام آهوها هیچ چیز از شما نمی خواهم
من همان جوجه کلاغم که، عاشق آری ولی کبوتر نیست
جز جواز پریدنی کوتاه، دور بام طلا نمی خواهم
باز هم شعر گنبد و گندم، هر که شعر سفارشی دارد
هر که از ضامن غزال آهو، بین این حلقه خواهشی دارد
این تربون بیاید این جا چون، من فقط اشتیاق آوردم
شعر من حسرت خراسان با عطر سوغات کشمشی دارد

ص: 52

نرگس ایزدی - شهرکرد فرخ (شهر)

شعر بزرگ سال - رتبه سوم

من زائر نگاه تو باشم چه می شود؟

مهمان بارگاه تو باشم چه می شود؟

در پیشگاه تو بنشینم غریب وار

مبهوت روی ماه تو باشم چه می شود؟

از دور های فاصله سوی تو پر کشم

چون گرد و خاک راه تو باشم چه می شود؟

دستی کشم مشبک بغض ضریح را

یک لحظه در پناه تو باشم چه می شود؟

من مانده ام و این همه غریب! چه دردناک!

یک لحظه در پناه تو باشم چه می شود؟

ص: 54

زنبق سلیمان نژاد - ایلام

شعر بزرگ سال - برگزیده

مشهد: (ضریح روشن و انبوه زائر ها)

دارم تقلا می کنم تا دست هایم را ...

دارم تقلا می کنم تا چشم در چشمت ...

تا مال من باشد برای لحظه ای دنیا

بعد از قریب بیست سال تلخ می خواهد

بر شانه هایت سر گذارد شاعری تنها

بعد از قریب بیست سال بی سر و سامان

دارد مسیر زیستن را می کند پیدا

حس غریبی چون غریبی تو می جوشد

از چشم هایش در وجودش می شود غوغا

از خواب خوش بیدار می گردم چه بارانی!

من باز دورم از تو کیلومتر ها آقا

آن قدر می بارم از این دوری که می دانم

این گوشه از ایلام مشهد می شود فردا!

آقا به این دل خسته از بودن نگاهی کن!

من هم دلی دارم شبیه بچه آهو ها

ص: 56

حسنا محمد زاده - کاشان

شعر بزرگ سال - برگزیده

غریبی ات مثل باد سردی به تار و پود دلم وزیده

برایت از آسمان شعرم، همیشه سر می زند سپیده

دلم به اندازه تمام پرنده های حرم گرفته

هزار دسته کبوتر امشب به سمت شهر شما پریده

تمام حس کویری ام را، و فرش های حصیری ام را

کشانده ام زیر پای شوقم، زمان دیدارمان رسیده

شبیهِ آهوی بی قرارم، به جز شما مأمنی ندارم

شنیده بودم که ضامن آهوان بی تابِی و رمیده

ص: 57

نیازمندم هوایتان را و بعد از آن خاک پایتان را
از آسمان نگاهم امشب دوباره باران غم چکیده
من از نژاد ستاره هایم میان شب هایتان رهایم
سپیده ی سبز لحظه هایم از آسمان شما دمیده
بگیر دست مرا که سردم نمی شود دورتان بگردم
به یمن میلاد روی ماهت، سروده ام یک بغل قصیده

ص: 58

زهرا نورانی - بروجرد

شعر بزرگ سال - برگزیده

امروز،

دوباره آسمان دلم روشن شده است

فانوس یاد تو

از کوچه پس کوچه های ذهنم می گذرد

پرتوی طلایی گنبدت

چشم دلم را روشن می کند

و خدا،

قشنگ ترین نت اش را

بر فراز گلدسته ها می نوازد

هنوز

در ابهام اتفاق آن روز مانده ام

ص: 59

دوباره چق چق دانه های گندم

و باز

همان ترانه ی دلنشین کبوتران

فانوس روشن دلم را

به تقاره می بندم

تا چشم امید زائرانت باشد

ص: 60

عبد الحمید مجددی مقدم - خراسان

شعر بزرگ سال - برگزیده

از او شروع گشته تمام بهار ها

غرق شکوفه است امام بهار ها

عطری شنیده می شود از نام پاک او

عطری که می رسد به مشام بهار ها

چشمان ما بهانه باران گرفته اند

رگبار های تند و مدام بهار ها

تقویم ها دروغ نگویند بی گمان

با او تمام گشته تمام بهار ها

ص: 61

برگزیدگان بخش قطعه ادبی

گروه سنی کودک

1. تینا تقوی
2. محمد یار احمدی
3. انیس جعفری
4. علی درعلی
5. محمد توحید اکبری

گروه سنی نوجوان

1. بهنام طالش شریفی
2. مریم سبجانی
3. حدیث قاسمی
4. زهرا کریمی دهکردی
5. سپیده ایزدی
6. حدیث علیاری

گروه سنی بزرگ سال

1. عبد الحمید مجددی مقدم
2. یلدا ریاحی
3. شکوفه فتاحی
4. امید مردانی بروجنی

تینا تقوی - بروجرد

قطعه ادبی کودک - رتبه اول

آه ای کبوتران حرم، این قدر پُر ندهید. این قدر مغرورانه دمتان را بالا نگیرید. درست است که من پول ندارم که حتی چند سال یک بار به دیدنش بیایم اما او هر شب به خانه ی تاریک ما می آید و قلبم که همراه اوست از او خواهش می کند به مادر مریضم شفا دهد.

ص: 65

محمد یار احمدی - بروجرد

قطعه ادبی کودک - رتبه دوم

مهربان مشهد!

من که به دیدنت آمدم

همه جا خیلی بزرگ و قشنگ بود.

دوست داشتم خانه ی همه مثل خانه ی تو قشنگ بود.

دوست داشتم همه مثل تو پول دار بودند

تو خیلی پولدار هستی! یک عالمه فرش داری!

یک ننه فاطمه همسایه ماست که فرش ندارد

او روی موکت زندگی می کند و بچه هایش هم او را دوست ندارند و به او پول نمی دهند

بعضی وقت ها که غذایمان زیاد است یک کم برای او می برم تا همیشه نان و پنیر نخورد

ص: 67

تو که خسیس نیستی اگر او را می دیدی یکی از فرش هایت را به او می دادی و کمی از پول هایت را هم به او می دادی

او هم خیلی دوست داشت که به زیارت تو بیاید ولی پول نداشت.

خودت کاری کن که سال دیگر بتواند بیاید.

انیس جعفری - اردبیل (مشکین شهر)

قطعه ادبی کودک - رتبه سوم

ای امام خوب هستی یا تو هم دلت شکسته است.

من یک عروسک دارم هم لال است و هم نمی شنود وقتی او را ساختند یک باطری در دلش گذاشتند که فقط می توانست بخواند. حالا باطری اش تمام شده است. دستش هم قطع شده از من ناراحت نباش من قطع نکردم دختر خاله ام مهمان ما بود دو ساله است وقتی بازی می کرد نفهمید و یک دستش را کند و گم شد.

امام رضا!

عروسکم را شفا کن!

ص: 69

علی دژ علی - شهرکرد (سامان)

قطعه ادبی کودک - برگزیده

سلام بر ضریح آفتاب سلام بر آیه ی مهربانی خدا. سلام بر حرم کبوتران غریب سلام بر تبسم سبز غربت سلام بر تندیس زخم خورده نور
سلامی به حرارت دل های سوخته سلامی به عطر و بوی شالیزار

سلام مرا از دور های دور بپذیر ای سالار غریبان ای ضامن زخم خوردگان

من کودکی بیش نیستم با یک دنیا نیاز به ناز نگاه تو

نذر کرده ام تمام ستارگان را به مهمانی دل خویش نذر کرده ام یک سبد مهربانی که بیایی به خواب کودکی ام و با عطر وجودت معطر کنی
کویر دلم را نذر کرده ام که امشب مهمان دنیای رویائی من باشی و من بگویم برایت از ریشه ی خشکیده ی آرزوهایم

ص: 71

می دانم که می آبی می آبی و با یک نگاه مهربان شوره زار دلم را بارانی می کنی

آقای من بیا و با دست های بارانی ات نوازشم کن که به ناز نگاهت نیاز دارم

بیا تا بگویم برایت از شکستن مادر و فروریختن او از قله های تنهایی و غربت

بیا تا بگویم برایت که دیده ام چگونه مادرم تندیس آرزوهای خویش را دفن می کرد

دیده ام که چگونه مادر پنهان می کرد بغض خویش را تا مبادا ترک بردارد تنگ بلورین دل من

من دیده ام که چگونه در تنهایی خویش خدای را مهمان سفره دل خود می کرد و چگونه با قطرات شبنم صورت مرا جلا می داد و با ساز شب برایم لالائی می خواند.

دست های یخ زده ام را به سوی تو دراز می کنم، ای آبی آسمان که من سبز بودن و سبز شدن را دوست دارم دریا بودن و جاری شدن را دوست دارم من سجده مادر بر سجاده شب و فریاد سکوت را دوست دارم من بغض زخم خورده دخترکان نشسته در انتظار را دوست دارم پس بیا و بیار بر دنیای کودکی من.

ص: 72

محمد توحید اکبری - شهرکرد (بن)

قطعه ادبی کودک - برگزیده دوم

امام رضا (علیه السلام)...

سلام امام رضای عزیزم

خوبی امام رضا من به دیدارت آمدم و تورا بوسیدم. عزیز من! امام رضا وقتی می خواستم پیام تورا ببوسم وضو گرفتم که یه آقایی گفت
آفرین صد آفرین

امام رضا کاش یه کبوتر از کبوترات بهم داده بودی تا هر روز تو خونمون باهاش بازی می کردم

امام رضا تا حالا روی تخت خواب ن خوابیده بودم آمدم زیارت تو، در هتل غدیر روی تخت خواب به خواب خوشی رفتم

امام رضا آقای امیرخانی (همکار بابام) گم شده بود و تو پیداش کردی امام رضا از تو تشکر می کنم هر کی گم شد امام

ص: 73

رضا تو پیداش کن

امام رضا به مریضات شفا بده امام رضا قلک من کوچیکه و قلک (ضریح) تو بزرگه خوش به حالت

ص: 74

پریسا معظمی گودرزی - بروجرد

قطعه ادبی کودک - برگزیده

جاده ای در مسیر کویر که میلیون ها زائر از سراسر دنیا با قلبی آکنده از عشق آن را می پیمایند تا به سوی قلب ایران حرکت کنند و تونیز؛ هم مسیر با این همه زائر عاشقی گویی گرمای کویر نمی تواند زائران را از مسیرشان منحرف کند و چه قدر زیباست وقتی بدانی سلطان خوبی ها نامه ات را با چشمان زیبایش کلمه به کلمه می خواند و تو را که می روی در غصه ها غرق شوی به سوی خود می طلبد آن هنگام که در دلت شوری ایجاد می کند و به قول قدیمی ها دعوت نامه ات را امضا می کند تو هم چنان می روی سر پیچ خیابانی دیگر طاقت نداری دوری ها به پایان می رسد و تو گنبد طلائی را می بینی نزدیک تر می شوی با تمام احساس دستت را روی سینه ات را می گیری و با تمام صدايت فریاد می زنی:

ص: 75

نزدیک تر که می روی و روبه حرم می ایستی احساس می کنی قسمتی از بهشت خدا را می بینی آرزو ها و دلتنگی هایت را به یاد می آوری اما در آن لحظه ها که احساس در کلام نمی گنجد با اشک هایت مولایت را صدا می زنی و به او می گویی از راه دوری آمده ای تا آرزو هایت را از آقایت طلب کنی و از دلتنگی هایت او را با خبر کنی

به سقاخانه ی اسماعیل طلایی می روی تا بتوانی لیوانی آب بنوشی و مرهمی بر غصه هایت بگذاری کبوتران را می بینی که دور تا دور حرم سبک بال پرواز می کنند. لحظه ای در دلت آرزو می کنی کاش کبوتری بودی در دیار امام رضا احساس شادی می کنی لذتی را تجربه می کنی که در هیچ جای دیگری تجربه نکرده ای و در بازگشت سبک تر از همیشه به آفتاب هشتم می گویی یا ضامن آهو! خدا حافظی نمی کنم چرا که امید دارم و آرزو می کنم یک بار دیگر دعوت نامه ام را امضا کنی

محمد حسن علی بگی - شهرضا

قطعه ادبی کودک - برگزیده

سلام امام رضای مهربون من رو می شناسید؟ من محمد حسن هستم من شش سالمه و امسال می رم مدرسه من خیلی دلم می خواست توی مسابقه شما شرکت کنم ولی چون سواد نداشتم نمی تونستم براتون نامه بنویسم. البته می تونما ولی دست خطم رو همه نمی تونن بخونن برای همینم خواهرم گفت تو نامه بنویس من برات معنی می کنم ای امام رضای خوب! من دلم می خواد بچه ی خوبی باشم و به حرف همه گوش کنم ولی بعضی وقتا شیطان گولم می زنه پسر بدی می شم کاری می کنم که پدر و مادرم ناراحت می شن تو رو خدا به این شیطان بد بگین که منو گول نزنه شما هم کمکم کنید که بچه ی خوبی باشم. من دلم می خواد وقتی بزرگ شدم دکتر بشم تا همه ی مریضا رو خوب

ص: 77

مادر بزرگم هم که پاش درد می کنه خوب کنم شما کمکم کنید که دکتر بشم باشه؟ من دوست دارم یه تفنگ بزرگ بزرگ داشته باشم ولی مامانم می گه تفنگ مال آدم بد است خُب منم می خوام با این تفنگ آدم بدا رو بکشم دیگه همونایی که تو اخبار نشون می ده که بچه ها روادیت می کنن ما امسال می خواستیم بیایم مشهد پشتون ولی نشد نمی دونم چرا مامانم می گه روز تولدتون چند ماه دیگه اس چقدر خوب می شه اگه روز تولدتون بیایم مشهد آخه من همیشه روز تولد اماما که می شه توی مسجد مون شربت و شیرینی می دم تازه اسفند هم دود می کنم حالا هم دلم می خواد روز تولدتون توی مشهد شربت بدم یعنی می شه؟ شما یه کاری بکنین بشه آخه من خیلی دلم براتون تنگ شده! من یه چیز دیگه هم از شما می خوام امام رضا جون اگه می شه منو برنده کنین من تا حالا هیچ جا برنده نشدم ولی فکر کنم خیلی کیف داره که برنده بشی کاشکی شما منو هم برنده کنید! خدا حافظ امام رضای مهربون.

بهنام طالش شریفی - رامسر (کتالم)

قطعه ادبی نوجوان - رتبه اول

نگاه کنیم کنار جاذبه ای که هرگز سیب نشد.

کنار سیبی که هرگز نیوتن نشد و مادری که هرگز گریه نکرد و بچه ای که شفا نیافت

- کبوتر ها را ببین برای آهو ها زبان در می آورند

- جیره ی کبوتر ها را کم کنید هشت هفته بازداشتگاه

نگاه کنیم به مناره هایی که وقت شناسند و کسی که عمق جاذبه زمین را دارد

- آقا نیوتن فامیل شما بود؟

و سال هاست که نگاه می کنیم

جاذبه هایی که کشف می شوند

سیب هایی که خورده می شوند

ص: 79

آهوهايي كه مي ميرند.

نيوتن هايي كه جاذبه را كشف مي كنند تا ما جذب وجود او شويم

ص: 80

بهنام طالش شریفی - رامسر (کتالم)

قطعه ادبی نوجوان - رتبه اول

کلاغا با غین قارقار می کنن یا با قاف؟

چند روزی است کلاغا قارقار می کنند و من گوش هایم را گرفته ام تا به صدایشان گوش ندهم نگاهم سیاه شده این قدر کلاغ دیده ام.

ماهی های حوضمان سفید شده نگاهمان رفته به سمت نا امیدی سال هاست که مادر می گوید بلیط گرفته ام تا برویم

سال هاست به هشت خط روزگاری فکر می کنم ولی نمی بینمش سال هاست که پدر به سربازی رفته نمی دانم چقدر اضافه خدمت برایش خورده؟ کلاغی بالای سر حیاط روی سیم برق قارقار می کند دنبال کبوترهای محل پرواز می کند تا مخشان را بزند. بچه های محل بلیط های در دستشان را نشان من می دهند

که هر سال میان جمعیتی که برای دیدن هشت خط روزگار له می روند ولی هر سال قطار ما از ریل هایشان جا می ماند نگاهمان به سمت موج هایی می رود که ماهی می کشند. قار قار به سمت تور هایی می رود که ماهی گیر می گیرند سال هاست که روی قایقی سوار شده ام که سوراخ است. روی آب هایی جریان دارم که کسی موجش نمی شود رادیوی کوچک پدر بزرگی ام انقراض چند آهوا را اعلام کرد سال هاست که از تمام قار قار ها می گذرم در عمق پنجره ای به خدا نگاه می کنم که شیشه هایش شکسته سال هاست که دیگر کلاغی قار قار نمی کند ماهی سفیدی هم درون حوض وجود ندارد کبوتری هم پرواز نمی کند که سوتش بزنیم هشت خط روزگاری هم که آرزوی دیدنش را داشتم سرش شلوغ است. من اصلاً نازش را نکشیدم قربون خدا برم که کفش هایش را داد تا من واکس بزنم سال هاست که کلاغی بالای سرم قار قار می کند سال هاست کنار در حرم می نشینم تا کفش های مردم را واکس بزنم خدایش وقت نکردم به زیارت بروم. قار قار

مریم سبجانی - زنجان (خدا بنده)

قطعه ادبی نوجوان - رتبه دوم

سلام بر تو که هشتمین ستاره ی امامتی و دهمین خورشیدی که از کرانه ی وحی محمدی دمید سلام بر تو که حرمت حریم امن خداست
و هزار شاخه ی نور در آینه هایت تکرار می شوند

تشنگی، کودکی است که در سقاخانه آب می نوشد و در زخمی که به مرهم دعایت شفا می گیرد.

میهمانان همیشه ات کبوترانند که مثل زائرانت انبوه انبوه می آیند و گروه گروه می مانند تا زیارت نامه ی عشق بخوانند.

هیچ غریبی را ندیدم که این همه آشنا داشته باشد. غریب کسی است که آشنایانش هم به دیدنش نمی روند نه تو که غریبه ها هم برای
آشنایی ات سر و دست می شکنند!

کدام خزان به باغت وزیده که ضریح زردت هر روز با هزار

چشم آبیاری می شود و سبز نمی شود!

سلام بر تو که اگر نبودی کسی به ضمانت آهوان بر نمی خاست و ایران بر مداری دیگر می چرخید و ایمان امت به تکامل نمی رسید خوشا بچه آهوپی که تو را شناخت و بدا انسانی که مقامت را در نیافت اینک منم آمده از راهی دور با آرزو هایی به بلندی گلدسته هایت نشسته در شبستان انتظار ایستاده در رواق امید، دل بسته ام به پنجره ی فولاد بر لبانم دعایی نو سلامت جان و تن و دین و دنیایم ببخش تا نوجوانی ام به عاقبتی خیر به جوانی برسد.

ص: 84

مریم سبجانی - زنجان (خدابنده)

قطعه ادبی نوجوان - رتبه دوم

نگاهم به اوست؛ چه سپید قدم بر می دارد و چه زیبا با قدم هایش که لحظه به لحظه تند تر می شوند گنبدت را بوسه باران می کند آرام آرام گرد گنبد زرینت قدم بر می دارد. نگاهم هنوز به اوست؛ یک دور تمام می شود یک دور بوسه باران شده ای حالا می خواهد قدم اول را در دور دوم بردارد. انگار من می خواهم قدم بردارم، نمی دانم....

انگار در من شور و شوقی به پاست که قدم هایم را بر می دارد حال ما هر دو قدم اول را بر می داریم او در دور دوم و من هنوز در دور اول از دور گنبد طلایی ات پیداست و آن کبوتر سفید که گنبدت را غرق در بوسه می کند من هم قدم بر می دارم به سوی تو می آیم به سوی گنبد طلایی ات به سوی او همان کبوتر سفید او

ص: 85

هم قدم بر می دارد هم زمان با من هر لحظه هر قدم قدم هایمان را تندتر بر می داریم سریع تر و سریع تر راه زیادی نمانده تو در همین نزدیکی هایی آن قدر تند و سریع گام بر می داریم که گویی لحظه به لحظه به معبود نزدیک تر می شویم حال دیگر من راه نمی روم دیگر قدمی در کار نیست می دوم. دویدنی که هر لحظه در پی شغفی سریع تر می شود به او نگاه می کنم برای او هم قدمی در کار نیست ببین چه زیبا بال هایش را گشوده او پرواز می کند حالا قدمی در کار نیست تنها پرواز است او حالا پر گشوده است و به معبود رسیده است جای بوسه هایش در آسمان بالای گنبد نمایان است چه با شعف پرواز می کند به من نگاه کن ناگاه از دویدن باز می ایستم قدمی در کار نیست باز چون قدم بعدی ام تویی همین جایی کنار من دست هایم ضریحت را بوسه می زنند.

چشمانم را به ضریح می چسبانم شبنم می بارد کبوتری دست هایم را بوسه می زند وصال روی دست هایم نشسته به معبود رسیده است حالا کاش جای کبوتر حرمت بودم تا من هم به معبود می رسیدم تنها وصال بود آن وقت تنها وصال!

حدیث قاسمی - دلچان

قطعه ادبی نوجوان - رتبه سوم

دیشب خواب دیدم که در یک بیابان سرگردانم. نمی دانستم از کجا آمده ام و به کجا می خواهم بروم در حین راه کبوتری را دیدم، کبوتری که با کبوتر های دیگر فرق داشت. مدتی به او خیره شدم تا این که کبوتر لب به سخن گشود و گفت ما می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم و به راهنمان ادامه دادیم. من در زمین خاکی راه می رفتم و او در آسمان آبی پرواز می کرد. مدتی طولانی گذشت آن قدر راه رفته بودیم که رمقی برایمان نمانده بود حالا دیگر کم کم روشنی سپیده نیز در آسمان دیده می شد و ما هنوز به مقصد نرسیده بودیم. ناگهان درختی سر به فلک کشیده نظرم را به سوی خود جلب کرد و کبوتر مرا به سوی درخت هدایت کرد درختی تناور که آهویی در زیر شاخه های آن به خواب عمیق فرو رفته

ص: 87

بود وقتی به طرف آهو رفتم خواستم نوازشش کنم که دیدم چشمانش را باز کرد ترسیده بود خیلی ترسیده بود که حتی توان صحبت کردن را هم نداشت در این حال کبوتر ماجرای من و دوستیمان را برای او تعریف کرد

کمی آرام شد و با صدای شیرین و دلنشین گفت: اگر می شود من هم به جمع شما پیوندم من و کبوتر هم با تمام وجود درخواستش را قبول کردیم حال من و کبوتر و آهو دوستان خوبی برای هم دیگر شده بودیم زیر درخت نشستیم و شروع به صحبت کردیم و از سرگذشت زندگیمان گفتیم هوا دیگر کاملاً روشن شده بود آهو بلند شد و گفت باید حرکت کنیم و من گفتم نمی دانم مسیرم کجاست و به کجا بروم؟ آهو با جدیت تمام گفت بر پشتم بنشین و به راه ادامه دادیم رفتیم و رفتیم تا به شهری رسیدیم شهری که برایم آشنا بود یادم افتاد آن جا همان دیار خودم است. دیگر وقت خدا حافظی من و دوستانم شده بود. کبوتر در حین خدا حافظی گفت بزرگ ترین آرزویت چیست؟ گفتم: دلم می خواهد خادم حرم امام رضا شوم و من هم پرسیدم تو چه آرزوی داری؟ گفت: من هم دلم می خواهد کبوتر گلدسته حرم امام رضا شوم و بر بلندای مناره های حرم ساکن شوم و هر دو از آهو پرسیدیم و تو چه آرزویی داری؟ آهو در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: دلم می خواهد گرفتار صید شکارچی شوم و امام رضا ضامنم شود.

زهرا کریمی دهکردی - شهرکرد

قطعه ادبی نوجوان - برگزیده

سلام بر درختان دل تنگ که سرانگشت آسمانی تو لبریز از گل و شکوفه شان می کند.

سلام بر چشمه های آب که شیرینی نگاه تو شیرینشان می کند.

سلام بر ابرهای بی پایان و رودهای بی برگشت که به فرمان تو می بارند و می روند

سلام بر تو ای نور چشم پدر ای میوه ی دل کاظم، ای بینای دیدگان بی رمق و تار، ای دانای علوم پنهان ای کاشف اسرار پوشانده.

سلام بر تو و 2 سال صبرت در تاریک نای جهل مأمون

شنیده ام جایی است در همین نزدیکی ها که هر گاه از فراموشی رویا ها دلت گرفت می توانی تمام ترانه های پُرگریه ات را در گوشه

و کنار آن جا بگذاری آن جا همیشه چراغی روشن است برای مسافران شب جایی که باورش تکمیل کننده‌ی ایمان است و دامنش پناهگاه محرومان و درماندگان کس از درگاهش مأیوس باز نگردد حتی آهوی اسیر ناتوان. کسی که امیدمان در دنیا و آخرت به اوست که در درگاه خدای رئوف مقامی دارد بس والا. علی بن موسی الرضا

رضا جان! ای مولای آفتاب و آینه! ای بهترین بنده‌ی خدا بر زمین! سروش نیایش تو آوای ملکوت عشق است از فرش تا عرش ای هشتمین نور از تبار خورشید. نسیم مهر تو جاری است حتی در کوچه‌های تاریک مردان سنگ دلی که ناپینای حقیقت اند. ای رحمت جاری خداوند در زمین. ای صاحب سجده‌های طولانی عطر آرام تو که از افق لبریز می‌شود جهان در دامنه زلال روح توبه نماز می‌ایستد.

آقای خوبم، آفتاب در پیشانی تو شدت می‌گیرد تمام میوه‌های درختان شاداب می‌شوند و برگ‌های سبز برای تو شعر می‌خوانند گل‌های سرخ از لبخند‌های بی‌مضایقه تو جان می‌گیرند و همه رودها به شوق عطر توبه دریا می‌ریزند همه موج‌ها از تو یاد گرفته‌اند که هیچ‌گاه از رفتن باز نمانند. همه نام تو را می‌شناسند تو شبیه‌ترین غنچه به بهاری همه عطرها تو را می‌شناسند، نارنج‌ها، ابرها، گنجشک‌ها نام تو در خون همه گلبرگ‌های زیبا جریان دارد همه عطرها از مهربانی تو سرچشمه می‌گیرند ماه از گریبان گرمی تو آغاز می‌شود و روز در پیراهن

تو تکثیر می شود با تو می توان خورشید را به کوچک ترین ایوان ها دعوت کرد و باران را مهمان تمام شیشه های غبار گرفته بی رهگذر

ص: 91

سپیده ایزدی - شهرکرد (فرخ شهر)

قطعه ادبی نوجوان - برگزیده

یا رضا برخیز و ببین که عاشقانت سر به آسمان می برند و دست در دست خواب و بیداری اشک هاشان سرازیر می شوند به امید این که دل های شکسته شان به سوی تو روانه شوند و گرد در و ضریح بام خانه ات فریاد سر دهند یا رضا! رضا جانم، رضا جان.

غم هجران از صورت مهتابی تو آرزوی همه شده، دیشب وقتی کنار پنجره ی انتظار در فکر دیدن تو و آن کیوتران پناه گرفته بر بام خانه ات بودم، ناگه کبوتری با بال های سپید بر لب پنجره فرود آمد و ذهن من را تا سرایت صعود داد. پرنده از خستگی توان تکان خوردن نداشت اما حرف هایی داشت که تا امروز هنوز در گوش هایم زمزمه می شوند می گفت وقتی می دید که دوستاش

ص: 93

همدم و همنشین تو می شوند تصمیم گرفت تا آن ضریح اوج گرفته ات تا آسمان پرواز کند و از ابر های پله مانند بالا رود و روی قله ی افتخار کبوتران، قله ای نورانی از سفیدی کبوتران از روشنایی طلا-ها و از محفل نورانی مردمان فرود آید؛ اما دیگر تاب و توان جوانی را نداشت انگار دیواری سحرآمیز دورش را گرفته بود و چون پرنده ای تازه پای به جهان گذاشته پرواز از یاد برده بود و هر چه سعی می کرد نمی توانست از آن دیوار بالاتر رود اما می دانست که به زودی به آرزویش می رسد

دگر هیچ نگفت هیچ حتی یک کلمه او رفته بود آن کبوتر زمان با پر های سفید از پشت پنجره ناگه پر کشید تنها امید او آن هم دم رها بعد از چند سال غم شد سایه بان ماه آری او به سوی تو آمد و می دانم که با آغوش باز از او استقبال کردی.

حال رضا جانم منم من که همه ی این سال ها تنها من بودم و من ولی امروز تنها نیستم همراه کوله باری از عشق توام طلبی کن تا دلم آرام شود و از ماه و ستاره بگذرم و به تو برسم تنها اجازه می خواهم فقط اجازه ی ورود.

حدیث علیاری - شهرکرد

قطعه ادبی نوجوان - برگزیده

ساعت حدود 2/5، 3 بود که از دور گنبد زرد طلا را دید چشمان بی قرارش را به گنبد زرد طلا دوخت. چشمانش از شدت بی خوابی و خستگی سرخ و متورم شده بود. دلش می خواست بغضی را که چند سالی ته گلویش گیر کرده بود، خالی کند و های و های گریه کند.

دلش می خواست وقتی که آن جا رسید سرش را به ضریح نزدیک کند و شکایت کند از کی؟ از چی؟ خوب معلومه از پدری که 13 سال پیش وقتی کودکی 2 ساله بوده ولش کرده رفته از نگاه سنگین و سرد عمه و عمو از غرور بیجای دختر عمه هایش از این که اونا با بی رحمی تمام کنار گذاشتش دلش می خواست گله کند از چشم به راه موندن از شب انتظاری ها از

ص: 95

ریختن دلتنگی هایش در جام دست نوشته هایش گله کند از سکوت چند ساله اش از خاطرات تلخ و شیرین گله کند از معلق بودن بین آسمان پهناور و وسیع دوست داشتن و زمین تحمل و بردباری گله کند از آرزوهای بر باد رفته اش گله کند از کسی که چقدر سریع و بی رحمانه نگاه مهربانی را که همه ی هستی او بود را از او گرفت گله کند از کسی که او را در بین روزهای خالی از حضورش رها کرده بود.

از رسیدن و پیاده شدن از اتوبوس و این که چطوری خودش به ضریح رسوند چیزی نفهمید تا چشمش به ضریح افتاد با بغض سنگین در گلو و اشک در چشمانش زمزمه کرد: السلام علیک یا امام رضا (علیه السلام) شروع کرد به درد و دل با امام رضا و از دلتنگی هایش حرف زد از بی کسی و این که در این سال ها پدر در کنارش نبوده که او را در زندگی همراهی کند دستش را بگیرد برای او پدری کند او را دوست بدارد و پشتیبان و همراه او باشد در تمامی لحظات زندگی در درد و دل هایش زمزمه می کرد: آقا جون اومدم به پابوست زیارت تا دست محبت به سرم بکشی و سیرابم کنی از محبت هم چون باران بهاری. اومدم بگم دیگه هر چه دلتنگ بودم تا چشمم به گنبد زرد طلایی ات افتاد دلتنگی از یادم رفت بی کسی از یادم رفت دیگه بی کس نیستم دیگه بی پشت و پناه نیستم اومدم کنار ضامن آهو اومدم کنار کسی که خیلی از آدمای بی پناه بهش پناه آوردند خیلی از مریض ها اومدند این جا که شفا بگیرند و زیر لب زمزمه می کنند یا امام رضا (علیه السلام) یا

من اسمه دواء و ذکره شفا می تونم خودم و بغض سنگین که راه گلویم را بسته بود این جا خالی کنم دیگه دلتنگی ندارم آقا جون وقتی این جا هستم احساس پوچی و بیهودگی نمی کنم. احساس تنهایی نمی کنم احساس نمی کنم که بی پناه و خسته هستم این جا آزاد پرواز می کنم پرواز در آسمان بیکران مانند کبوتران حرم اوج می گیرم تا بیکرانه ها در آسمان پهناور دوست داشتن و زمین با آن همه غم ها و مشکلاتش برایم قابل تحمل تر می شود. سبک می شوم وقتی صدای ناقوس ها را می شنوم به دنبال کسی بودم که اسمش ضامن آهو، ضامن غریبا، ضامن بی کسا، به دنبال کسی که خودشم غریب، حالا جایی اومدم که دیگه سبک سبکم جایی که پشت و پناهمش. تویی آقا جونم این حرفا درد دلای یک دختر 15 ساله بود که امسال می ره دوم دبیرستان و دیگه بزرگ شده و اومد از دلتنگی هاش از دغدغه هاش برات گفت از شب انتظاری ها گفت ولی آقا جون تو را به جوادت قسم ضامن همه بچه هایی که پدر ندارند بشو و شاد کن دل بچه هایی را که غمگینه

نگار امین بیطرف - شهرضا

قطعه ادبی نوجوان - برگزیده

آقا جان سلام

سلام بر تو که در گرما گرم یادت، خنکای نسیم عشق ولایت را احساس می کنم

سلام بر تو که پرواز نگاهت را مرزی نیست

سلام بر تو که اطلسی های دلم را مجال شکفتن دادی

سلام بر تو که آبروی جهانی و در های بهشت به سوی رواق های بارگاه تو باز می شود عجب ضیافتی برپاست آن جا، ضیافت نسیم عشق
در تالو نگاهت و در سایه ی کرامتت به منی که سرشار از اشک عاشقیم و با کاسه ی تشنه ام بر در سقاخانه ات نشسته ام نظر لطفی بیفکن
چشم هایم را نذرت کرده ام و دلم را دخیل بسته ام به ضریحت سطل های خالی شفاعتم را این جا

نیاورم کجا ببرم؟ انگشت های بی قرار ضریحت را به کجا بند کنم که هیچ جا بند نمی شود.

بخوان مرا که پر از پروازم و سرشار از شکفتن شوق از حوصله ی چشمانم فراتر می رود و مشت مشت می پاشانم به سوی حرمت دلم
برای بوی مهربانی هایت دلتنگ است. (اگر دست نوازش بر سرش نکشی سرگشته و بی قرار می شود.

می خواهم ناشناس ترین واژه ها را در سایه ی ضریحت قربانی کنم.

دلم که بی شعله می سوزد را در حرمت جا گذاشته ام دلی که قدم بارانش کرده ای بگذار تا همیشه گلبرگ نشین باشد.

دست هایم به بلندی گلدسته ها نیست. به آسمان هم نمی تواند گره بخورد ولی چشمان آهوانه ام که التماس دعا دارد را دریاب.

اگر به جاده ات رو نیاندازم و قدم در راهت نگذارم تپش موج هزاران حرف ناگفته و راز های سر به مهر را کجا ببرم؟

این دل لک زده ام اسیر بوی مهربانیت است. قلبم زمزمه ی احساسی است که تو را می خواند کاش می شد قایقی از جنس دلتنگی هایم
می ساختم و این دل فراق کشیده را به آب می دادم ابر احساسم یک بهانه می طلبد یک تلنگر تا دلم همسفر قاصدکی بشود که اوج می
گیرد تا گنبد و گلدسته هایت برود آن جایی که خدا از آن چشم بر نمی دارد و ضریحت را غرق بوسه کند.

دلم می خواهد امشب نماز حاجات بخوانم و فردا صبح شبنم های روی گلبرگ زیبا ترین نشانه های آن باشد.

تمام وجودت را با احساس شکوفه ها به زلالی آب، به صداقت صبح می ستایم ای تو که واژه در برابرت آبرو ندارد قلم رنگ می بازد و کاغذ
رو سیاه است و زمین و آسمان از مهرت عشق باران صدایم کن!

قلب دریایی ات در خیال هم نمی گنجد.

آقا دریاب مرا، که پر پروازم میل پریدن دارد اما پرواز کردن نمی داند.

کاش تنهایی هایم سر می رسید و اتفاق حضور تو قلبم را روشن می کرد.

ص: 101

عبد الحمید مجددی مقدم - خراسان (خواف)

قطعه ادبی بزرگسال - رتبه اول

درود ما بر تو

ای هشتمین سپیده

ای آفتاب مهربانی

ما آن سوی ذره مانده ایم

من آن پرنده مهاجرم

که هزار سال پریده است

ولی هنوز

سواد گنبد تو

پیدا نیست

ای عرش

ای خون هشتم

ص: 103

نیرویی دیگر در پرم نیست

که ما را هزار سال

نه ره توشه ای بر پشت بود

و نه شمشیری در دست

جز از حلقه ضریحت

نمی توان دید

تورا باید تقسیم کرد

و آن گاه به تماشا نشست

و خاکت گستره همه کائنات

و پولاد ضریحت

قفسی ست

که ما

یارایی خودمان را

در آن به دام انداخته ایم

تو مرکز وفوری

و کشت هایمان از لطف تو سبز

تو مدار نعمتی و گنبدت

تنها و آخرین آشتی ما

و بخششت

اعطای خداوند سبحان است

وقتی تو می بخشی

دست زهره نیز

بسوی سقاخانه ات

دراز است

ص: 105

عبد الحمید مجددی مقدم - خراسان (خواف)

قطعه ادبی بزرگ سال - رتبه اول

بنشین

باران باران

گریه کنیم

و بلند ترین قله

شرمنده است

ازین تپه طلائی

و من

در برابر دستان پر مه‌رت

زانو می زنم

از سنگ فرش تا دروازه

ص: 107

و شب

من از خانه

پیاده تا رسیدن به تو

در می نوردم تمامی ستاره ها را

و ناله های دوست دارانت بلند می شود

و به بار می نشیند

و دعا که می خوانیم

همگی خواب می بینند

مردی را

با بالا پوشی از بهار ها

که آهوان در آن

خیز برداشته اند

من هم رمیده آهو

ای ضامن آهو

ص: 108

یلدا ریاحی - شهرکرد

قطعه ادبی بزرگ سال - رتبه دوم

با دلی غمگین و دستانی لرزان صفحات تقویم زندگی ام را ورق می زنم شاید نام زیبایی را گوشه ای حک کرده باشم یا شاید ورودت را به مناسبت های مهم زندگی ام جشن گرفته باشم. چه می دانم شاید زیر روز ها و ماه های خط خورده لحظه های نبودنت را چوب خط زده باشم.

کاش این همه عشق و انتظار را می شد پیچید و به تو هدیه کرد تا تو هم بدانی آن چه این جا با عشق تو در آمیخته ام، شیریه ی جان ناتوان من است.

بیش از این منتظرم نگذار

ص: 109

شکوفه فتاحی - کرمان شاه

قطعه ادبی بزرگ سال - رتبه سوم

یا ضامن آهوی نگاهم سال هاست که از پشت ثانیه های به بلوغ رسیده دعا تو را آرزو می کنم تا پناه لحظه هایم باشی ای سجده گاه آرزو ها! چشم هایم را به آسمان می چکانم تا فضای حرمت را بوسه باران کند آقا جان! نمی دانم با طلوع کدام خورشید ساعت احساسم را مست دیدار تو کنم تا آمدنت را فریاد کند. هر گاه که می بینم برگرد صحن مقدس اجابت آسمان آسمان پرنده اوج می گیرد با خود می گویم: «کاش کبوتر چشم هایم را به سویت پرواز می دادی!» ای غریب غریب نواز! موسای نجاتم باش تا از نیل اشک هایم رها شوم عمریست که مأمون فاصله ها مرا از مشهد احساسم دور می کند ای جان وقتی که لبریز تو می شوم یک قطره راه برای با تو بودن می ماند من از طلوع چشم هایم تو را می خوانم

ص: 111

و در میان ربناى سبز دعا هايم تو را آرزو مى كنم و از بطن لحظه هاى ترك خورده تنهائى ام تو را فریاد مى كنم: «السلام عليك اى آرزوى آرزومندان»

آقاىی كه از آسمان حرمت بهشت مى ریزد! كبوتر دلم عجيب مست بوى گندم محبتت شده است چقدر بى قرار دیدار توام! اى سقف اميدم در شب هاى بارانى مرا خيس محبتت كن و به ايستگاهى برسان كه تمام باران را قدم زده است. آرزو هايم را بچه مى كنم و از مقابل چشم هاى كوچه مى گذرم تا پرنده كاغذى خيالم را به سويت پرواز دهم پس نگذار كه باد بميرد چون حجم درد دل هايم بسيار است قسم به صداقتت آقا كه هنوز در فضاي دل ها پلك مى زند تو را در تمام لحظه هايم نفس مى كشم و قدم به قدم محتاج توام كاش عبور از ديوار كوچه ها به سادگى عبور مو به شانه هايم بود.

آقا جان باران خيالم هر شب تمام اشك ها را جا مى گذارد تا طاقت گم شده ام را از نو بروياند.

اى آشنای غريب! دعوتم كن به زمزمه ی اجابتت تاديدگان ناقابل را نذر مهربانيت كنم من از شانه هاى لرزان سكوت به آواز نقاره ها مى انديشم من تو را براى تكرار مى خواهم تو را كه تحولی به وسعت عشق را در جغرافیای چشم هايم آفریدی اى قدمگاه چشمهای آرزومند كه عشقت از دريچه خيالم شعله ور مى شود و تا عمق نگاهم را به زانو در مى آورد تا مرز محبتت پناهم باش اى نگاهت فرمانده لشكر عشق حضورت را با تمام

وجود میزبانم تا معجزه سبزی برای دوباره بودنم باشی و از پشت لحظه های پر التهاب دعا مرا به نزدیک ترین فاصله دعوت کنی.

ص: 113

امید مردانی - شهرکرد (بروجن)

قطعه ادبی بزرگ سال - برگزیده

در غمگین ترین غروب و دور ترین نشانی روزگار، کهنه ترین بغض های خود را فرو می خورم و با پایی خسته به آسمانت قدم می گذارم
چونان همیشه با تحفه ی اشک و آه

میان مهربانی تو و دل خویش مردد مانده ام.

همیشه این گونه بوده است همیشه چیزی بین دست های خورشید پا ها و جاده ها چشم ها و پنجره فاصله می اندازد.

هر شب خواب آرام آرام می آید و ستاره ها را از من می گیرد.

خواب می بینم لبخندت را از من دریغ کرده ای و من مثل یک پرنده سرما زده در قفسی کوچک صدایم را از یاد برده ام.

خواب می بینم دریا ها از من جدا می شوند ابر ها در کوچه ها راه می روند میوه ها به درختان دشنام می دهند و پرنده ها با

بال هایشان قهر می کنند.

آسمان روی پلک هایم می نشیند و من در چاه سقوط می کنم

دیشب خواب دیدم تمام دیوار ها بین من و تو ایستاده اند و من در جستجوی روزانه ای هراسان به این سو و آن سو می دوم، چونان ارابه ای شکسته از نفس می افتم.

دلم می خواهد شب پره ای را برای شفاعت به نزد تو بفرستم تا تیرگی هایم را در رنگین کمان مهرت محو کنی.

ای ریشه دار ترین درخت مهر، خنکی سایه سار نگاهت را از جان کویری و تشنه ام دریغ مکن.

ای زود جوش ترین چشمه ی لطف و صفا اندوه مرا از زلال بی دریغ لبخندت محروم مساز.

ای نزدیک ترین آسمان آشنایی، بال های خسته ی مرا در سخاوت بی پایان خود رها کن

ای پاسخ پرسش های بی جواب کاش می شد شبیه کودکی که تازه متولد می شود چشم بگشایم

می بینی، چه بیهوده تنهایی برای دلم دام می گستراند.

ای آغوش همیشه باز... ای ضامن گریختن های مضطرب...

صفورا عظیمی لعل آبادی - ایلام

قطعه ادبی بزرگ سال - برگزیده

کاش باز هم عطر نگاهت مشام جانم را بیاکند و طنین صدایت گوش دلم را پر کند بلند بلند آن قدر که از تمام صداها غافل شوم یا امام غریب! چقدر با خودم غریبه شده ام مضطرب و سرگردان دست خالی به سوی تو آمده ام. دلم تاریک تاریک است. یاد نمی آید چند شب، چند ماه، چند سال است ماه از آسمان دلم کوچ کرده و لحظه به لحظه، تیرگی، سیاهی...

خدایا غربتم را دریاب! یا امام غریب! تنها یک نسیم کافیت یک نسیم نوازش گر، تا از این کویر سوزان و خشک رها شوم و با نفس سبز و بهاریت....

تشنه ام آقا! من بی تابم بی تاب شکستی ها و گسستی ها عهد های شکسته و گسسته امان از این درد که تمام وجودم را به

ص: 117

فریاد می کشد

آقا نگو دوی دردم این جا نیست. می دانم درست آمده ام.

آقا نگو... من آمده ام غرق اقیانوس کرم شوم.

آقا جان نگو به چشم هایت خیره شوم

سرم را بلند کنم نه... نه این یکی دیگر در توانم نیست من طاقت این همه پاکی را ندارم اما آمده ام تا که تو پناهم دهی، خط امان برگناهم دهی

من تشنه ام، آمده ام باران رحمت قلبم را پاک کند، صفا دهد، جلا دهد.

دستی بکش، آقا من هم مهمان این خانه ام.

ص: 118

صفورا ملانی - تهران

قطعه ادبی بزرگ سال - برگزیده

زمانی به سراغت آمدم که به قول خیلی ها دچار یأس فلسفی شده بودم گرفتار جهانی خالی از بالا های خوب. جان پاسخ هایم، زخمی هزار ترکش مصمم پر سوال بود و هزار موریانه از جنس اما و اگر بالا می رفت از دیواره ی باور هایم... .

زمانی به حرمت پا گذاشتم که کفش های دلخوشی ام را گم کرده بوده و دنبال پا هایی از جنس امید بودم که سیب های سرخ آرامش، روی شاخه های سبز ایمان به دندان های شیری ام چشمک می زد و دست من کوتاه تر از ارتفاع چیدن بود.

که فضای خاکستری ذهنم پر بود از هزار سؤال بی جواب... که چند مسیر را عوضی رفته ام؟ چند معادله را اشتباه حل کرده ام؟ و چند دست را ندانسته گرفته ام؟

ص: 119

که آمده بودم یک سبد معجزه یک بغل باور معطر و یک فصل پر پرواز از این درگاه به سوغات ببرم و زمانی در کنار ضریحت آرام گرفتم که خوابی سپید، میهمان نگاه بی پلکم شد. که صدایی، نرم در گوش جانم نجوا کرد: «شنیده ام مدتی است به دنبال اکسیر یقین، تمام کوچه های زیر زمینی را زیر پا گذاشته ای و دریغ از یک قطره باور زلال شنیده ام که یادت رفته برای تکلم با لهجه ی آسمان باید از فلسفه خواب زمین بالا تر بروی باید در کوچه های آسمان پرسه بزنی!

بیا و برای یک بار هم که شده به ندای درونت دل بسپار و از کنار هفده معجزه سبزی که خداوند هر روز به تو هدیه می کند بی تفاوت نگذر! همین اعجاز سپید کافی است تا پیچک (یاس) تو را به بوته معطر (یاس) دگرگون کند

باور نمیکنی؟

برگرد تاریخ آرامش زمین را ورق بزن

و امروز آقای معجزه های سپید... من پس از مدت ها در حضور تو لبیک آسمانی مؤذن را اجابت شدم.

ص: 120

برگزیدگان بخش داستان

گروه سنی کودک

1. معصومه عظیمی
2. بیتا قاسمی
3. محمد جعفر ملکیان
4. پریسا حسینی

گروه سنی نوجوان

1. زهرا علیدادی
2. مهیار مهرآئین
3. سارا حق نظری
4. نگار امین بیطرف

گروه سنی بزرگسال

1. مریم تاراسی
2. محمدعلی متقیان
3. محمد گودرزی

معصومه عظیمی - شهرکرد

داستان کودک - رتبه اول

بعد که اون خانوم چادوریه که دست تو جیبامون کرد و کیف مامانو گشت با هم رفتیم داخل وضو خونه، هنوز اذان نبود ولی خیلی از زنا هم داشتن وضو می گرفتن مامان کیفشو گذاشت پیش من با چادورش رفت وضو بگیره ولی من نگرفتم مامان بهم نگفت اگه بابا بود می گفت یه پیرزنه اومد پیشم مئه مامان جون بود نشست رو صندلی کنارم گفت: خانوم کوچولو اسمت چیه؟ گفتم: فاطیما گفت: با کی اومدی حرم؟ مامانمون نشونش دادم. ولی مامان ندید. از تو جیب مانتوش یه چنگ اسمارتیز بهم داد. اول نگرفتم ولی بعد گرفتم ریختمشون تو جیب شلوارم بعد مامان اومد و پیرزنه رفت مامان با گوشه ی چادورش صورتش را خشک کرد دست منو گرفت و با هم رفتیم بیرون از کنار حوض

ص: 123

بزرگه وسط حیاط رد شدیم مامان تو دلش یه چیزی می گفت ولی من نفهمیدم اسمارتیز درآوردم هم خوردم هم به کبوتر دادم اونا نخوردن مامان دستمو کشید گفتم مامان به امام چی بگم؟ یه شعری گفت یادم نیست ولی گفت هر چی دل تنگت می خواد بگو نمی دونم ولی دلم تنگه بابامه اینو به مامان نگفتم تو دلم گفتم. مته مامان که تو دلش می گه مامان گفت کفشاتو در بیار خودشم درآورد گذاشتشون تو یه پلاستیک دادشون به یه آقایی که کفشای همه را می گرفت تازه کیفا را هم می گرفت از مامان منم گرفت خیلی شلوغ بود یه کبوتر از اونا که رو پاهاشون هم پر دارن از جلوم رد شد داشتیم اونا نگا می کردم خیلی خوشگل بود که مامان دستمو کشید رفتیم تو حرم اون جا خیلی روشن بود. خیلی چراغونی خوشگلی داشت سقفشم خیلی بلند بود حتی از قد درخت خونه ی آقا معمار هم بلند تر بود ولی نمی شد بری جلو. می خواستن آدما له کنن مامان بغلم کرد و هی زنا را هل داد رفتم جلو. بعد یه زنی دستمو گرفت و از رو سرش رد کرد. از رو سر چند تا دیگه رد شدم تا رسیدم پیش امام مامان داشت میومد پیش من گفتم تا مامان نیومده با امام حرف بزنم که نخوام تو دلم بگم گفتم امام می شه به بابام بگی زود تر از مسافرت برگرده خیلی وقته رفته مامان می گه میاد ولی هنوز نیومده. اصلاً امام بگو میاد یا نه؟ من که کاری نکردم نکنه قهر کرده ولی خودش بهم می گفت قهر کار خیلی بدیه گفت قهر فقط مال دختر لوساست

مته دختر دایی قاسم. اصلاً یه نامه ببند به پای اون کبوتر

خوشگله تا بره به بابا بگه بیاد بش بگه یه عروسکم واسه من بیاره. نه نمی خواد بیاری بگو خودش بیاد داشتیم با امام حرف می زدم که یه زنی منو از روسرش رد کرد برگشتم پیش مامان رفتیم اون گوشه حرم نشستیم

مامان گفت فاطیما چی به امام گفتی؟ بهش خندیدم و گفتم همون شعر را گفتم. مامان لپمو کشید و شروع به قرآن خواندن کرد. بعضی از زنا اون میله طلائییه که دور امام بود را می بوسیدن ولی یه زنی بود یه چیز رنگ رنگی دستش بود هی می گفت حرکت کن حرکت کن خوشم نیومد ازش رو به پله ایستاده بود. مامان یه مَهر شکسته برداشت گفت می خوام نماز بخونم همین جا کنار من می شینی از جاتم تکون نمی خوری اینو با اخم گفت. منم قبول کردم بعد که مامان نمازشو خوند، رفتیم بیرون پیش کبوترای امام رضا مامان تو کیفش گندم داشت یه پلاستیک کوچولو پلاستیکو سوراخ کرد و همشو ریخت جلوی او نا کبوترها هم اومدن بخورن مامان دست منو گرفت و گفت بلند شو بریم که تا برگردیم شهرمون بابا هم دیگه اومده نمی دونم میاد یا نه ولی هنوز که نرسیدیم. کاش این دفعه دیگه مامان درست گفته باشه. کاش بیاد بابا

بیتا قاسمی - مشهد

داستان کودک - رتبه دوم

مامانم گفته بود اگر توپت به این تابلو بخوره حسابت را می رسم ولی الان توپ به تابلو خورده بود و شیشه هاش روی زمین ریخته بود توی تابلو یک آقای نورانی نشسته بود و دستش را گرفته بود جلوی یک آهو. آهو هم سرش را روی پای اون آقا گذاشته بود و بروش یه شکارچی بود با اسبش مامان گفته بود این آقاهه امام رضا (علیه السلام) است که اجازه نمی ده این شکارچی اون آهو ی مامان را بگیره مامان راست می گفت اون دو تا بچه آهو به امام رضا (علیه السلام) نگاه می کردند. دور تا دور امام رضا (علیه السلام) گل بود. دور تا دور شکارچی خار بود شکارچی به اسبش تیر و کمان بسته بود و یک پرنده و خرگوش کنار امام رضا (علیه السلام) و شترش بود و بابای بچه آهو ها اما حیف تابلو شکسته بود. مامان کلید را توی قفل

ص: 127

انداخت و تا او مد توی اتاق گفت: به شیشه ها دست نزن الآن خودم جمع می کنم. به امام رضا (علیه السلام) نگاه کردم انگار دستش را جلو آورده بود تا مامان من را دعوا نکنه.

ص: 128

محمد جعفر ملک‌یان - اصفهان (شهرضا)

داستان کودک - رتبه سوم

بنویس. از اول خط. از اون بالا اسم‌مون رضاس، دُرُس ترش را بخواید رضا کُله این اسمو بچه های محل رومون گذاشتن آخه ما یه پامون کوتاتر از اون پامونه و کج کج راه می ریم

ننه مون می گه: بچه که بودیم سرما خوردیم و تب کردیم هر چی دسمال خیس می داشتن رو پیشونی مون و پامونو می شستن فایده نداشته می برندمون دکتر. دکتر نسخه می پیچه علی آقا تزریقاتی سوزنو اشتباه بهمون می زنه حالا اشتباه دکتر بوده یا علی آقا تزریقاتی خدا می دونه هیچ کدوم گردن نگرفتن

ننه مون می گه کاریه که شده حالشون کن ننه

می نویسی عباس بنویس بابامونم اصلا ندیدیم می گن شوfer ماشین بوده تو راه مشهد و شهرمون می گن مرد بیابون بوده و یلی

ص: 129

بوده نه مثل ما گله و بی جون که یکی باس کارشو بکنه و همیشه محتاج این و اون باشه

ما که بابامو ندیدیم اما اونایی که دیدن خیلی تعریف می کنن مگه نه عباس؟

می گن جونشم گذاشته سر همین کار یعنی تو جاده ماشینش چپ کرده

نم وقتی یادش می افته اشک تو چشاش جم می شه می گه من که ازش راضی بودم خدا هم راضی باشه.

می گن شما را هم خیلی دوس داشته یعنی از وقتی که نمون رو آورده زیارت شما و بعدش ما به دنیا اومدیم گفته: من دیگه نوکر آقام. سر حرفش مونده همه می گن مگه نه عباس؟

آخه نمون بچه اش نمی شده تا این که شما صدش را شنیدین و دعاش را مستجاب کردین می نویسی عباس؟ خوش خط بنویسا

نمون می گه: ما سوغات مشهدیم هدیه ی شمائیم حالا چه قسمتی بوده ما این طوری شدیم خدا می دونه نمون خیلی غصه می خوره دلش می خواد ما هم بریم مدرسه مثل عباس آخه ما مدرسه نمی ریم یعنی یه روز رفتیم ولی بچه های مدرسه مسخرمون کردن تو حیاط دنبالمون راه می افتادند و ادای کج راه رفتنمون را در می آوردن یکی شونم چوب دستی مونا از زیر بغلمون کش رفت و فرار کرد

دیگه از فرداش دور مدرسه را خط کشیدیم و هر چی نمون گفت: برو گوش نکردیم حالا وقتایی که حوصلمون سر میره

می ریم دم در و بچه ها را که بازی می کنن نیگا می کنیم و منتظر می شیم توپشون بیاد طرفمون که براشون پرت کنیم بعضی وقتا هم با نمون می ریم سر کوچه و نون و سبزی می خریم بعضی وقتا هم می ریم خونه عباس اینا اون مشقاشو می نویسه و ما کنارش می شینیم و عکسای کتاباشو نیگا می کنیم مگه نه عباس؟ بنویس عباس کلاس چهارم هم سن خودمه خیلیم درس می خونه و مشق می نویسه یک کیف آبی داره با هشتا کتاب و ده تا دفتر مگه نه؟

حالا این نامه را گفتیم عباس بنویسه که فردا که میان مشهد براتون بیاره که یه بار دیگه به حرف نمون گوش کنین

نمون خیلی غصه ی پامون رو می خوره خودمونم خیلی دلمون می خواد دنبال توپ بدویم و دوچرخه سوار شیم

ما هم مثل بابامون خیلی شما را دوس داریم آخه ما خواب دیدیم خواب دیدیم داشتیم می دویدیم نمون گفت کجا رضا؟

گفتیم: مشهد نمون می گه خیره هرچی خدا بخواد.

ما که همه امیدمون به شماس آخه شنیدیم که شما مریضایی که بهشون امید نبوده شفا دادید

دیگه خیلی حرف زدیم عباسم دستش درد گرفت راسی اولش هول شدیم یادمون رفت سلام کنیم ببخشین

نوشتی؟ این آخرشو حتماً بنویس.

پریسا حسینی - شهرکرد (بروجن)

داستان کودک - برگزیده

روزی روزگاری در یکی از شب های سرد زمستان، مرد مهربانی را در خواب دیدم که تسبیحی از مروارید به من داد. ناگهان از خواب بیدار شدم و تسبیح را در دستم دیدم

حسابی تعجب کرده بودم نمی دانستم چگونه این اتفاق افتاده. روی هر دانه ی تسبیح تصویر یک کبوتر زیبا بود؛ البته به جز آخرین دانه ی آن که تصویری از دختری داشت که کبوترها دور آن حلقه زده بودند دانه های تسبیح هم چون ستاره هایی کوچک می درخشیدند

از پنجره به بیرون نگاه کردم. نگاه کردم خورشید دانه های برف را آرام آرام ذوب می کرد به حیاط خانه رفتم مادرم برای کبوتر ها دانه ریخته بود و کبوتر ها در حیاط خانه ی ما جمع شده

ص: 133

بودند ناگهان نخ تسبیح پاره شد و دانه های تسبیح دانه دانه روی زمین افتادند و در میان برف ها پنهان شدند. کبوتر ها جلو آمدند و هر کدام یک دانه تسبیح را پیدا کردند. آن ها را شمردم و دیدم یک دانه کم است و فهمیدم آن دانه تسبیح همان است که با بقیه فرق می کند کمی به دنبالش گشتم و متوجه شدم آن دانه از نخ تسبیح خارج نشده بود کبوتر ها دور من حلقه زده بودند و صحنه ای مشابه با تصویر روی دانه ی آخر تسبیح تشکیل شده بود. از ارتباط این اتفاقات متوجه شدم که کبوتر ها راه بازگشت به خانه را گم کرده اند از مادرم پرسیدم خانه ی کبوتر ها کجاست؟ او جواب داد خانه ی اصلی آن ها حیاط حرم امام رضا است.

خیلی دوست داشتم که کبوتر ها را به خانه شان باز گردانم که ناگهان یادم آمد خاله ی دایی محسنم به پابوس امام رضا می رود. من هم تصمیم گرفتم با آن ها بروم پدر و مادرم هم با این موضوع موافقت کردند قبل از رفتن قلکم را شکستم و تمام پول های آن را با خود برداشتم و قطعات شکسته ی آن را زیر تختم ریختم

وقتی راه افتادیم کبوتر ها دنبال ماشین دایی می آمدند. وقتی به حیاط حرم رسیدیم یکی از کبوتر ها بر شانه ام برای مدت کوتاهی نشست و سپس پر کشید و پیش بقیه ی کبوتر ها رفت وقتی به ضریح رسیدیم پول هایی را که با خود برداشته بودم به خاله دادم تا به ضریح بیندازد چون دستم به بالای آن نمی رسید. سپس تصمیم گرفتم نماز زیارت بخوانم وقتی سرم را از آخرین سجده بلند کردم یک شاخه گل رز کنار سجاده ام دیدم ناگهان از خواب

بیدار شدم آن گل رز کنار بالشتم بود به زیر تخت نگاهی انداختم و فلکم را شکسته دیدم

ص: 135

عارفه السادات شجاعی نسب - کرمان

داستان کودک - برگزیده

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. زیر آسمان خدا، پیرزنی تنها در یک خانه کلبه ای زندگی می کرد پیرزن یک باغچه ی پر از گل داشت روی این گل های زیبا همیشه پروانه های زیبایی وجود داشت روزی از روز ها وقتی که پیرزن داشت به گل ها آب می داد ناگهان صدایی گفت: آهای کیه که دارد روی من آب می ریزد؟

پیرزن با تعجب لایه لای گل ها را نگاه کرد ناگهان یک کبوتر پیدا کرد کبوتر بالش زخمی شده بود پیرزن کبوتر را برداشت و با خود به داخل خانه برد پیرزن بال کبوتر را بست و مقداری آب و دانه به او داد

وقتی کبوتر بالش خوب شد برای پیرزن تعریف کرد که چگونه

ص: 137

به این روز افتاده است؟ کبوتر گفت: من به سوی حرم امام رضا (علیه السلام) می رفتم که ناگهان در آسمان یک جغد به من حمله کرد و زخمی شدم و بعد توی باغچه خانه ی شما افتادم

چند روز گذشت حال کبوتر خوب شده بود و آماده پرواز؛ اما پیرزن خیلی حالش بد بود و توی آن ده کسی را نداشت فقط یک دختر داشت که توی مشهد زندگی می کرد.

پیرزن به کبوتر گفت من یک دستمال گلدار قشنگ به تو می دهم وقتی تو به مشهد رسیدی این دستمال را به دخترم بده و بگو که حال مادرت بد است. کبوتر گفت: من که دختری را نمی شناسم پیرزن گفت: نگران نباش من یک عکس از دخترم به تو می دهم از روی آن عکس او را پیدا کن. کبوتر قبول کرد و به راه افتاد کبوتر رفت و رفت و رفت تا به مشهد رسید

به هر سختی که بود دختر پیرزن را پیدا کرد و ماجرا را برای او تعریف کرد. دختر پیرزن دکتر بود و سریع خودش را به نزد مادر رساند. دختر مادر را صدا کرد و بعد وسایل مادر را جمع کرد و مادر را با خود به مشهد برد

پیرزن از آن روز دیگر تنها نبود و با خوشی با تک دخترش زندگی کرد.

پریسا زمان پور بروجنی - شهرکرد (بروجن)

داستان کودک - برگزیده

خورشید بساطش را از روی زمین جمع کرده بود که آقا حبیب لیست مسافر ها را به دستم داد و گفت: بفرما! آقا اینم لیست مسافر های مشهد خودت که می دونی برای زیارت میرن خوب حواست را جمع کن قضیه ی سفر قبلی پیش نیاد که خدای نکرد بهشون بد بگذره

نگاهی به لیست مسافر ها انداختم مثل همیشه مسافرین آقا از خانم بیشتر بود و در جواب حبیب آقا گفتم خیالتون راحت. مسبب قضیه قبل حواس پرتی من نبود؛ این جاده لا مذهب زن و بچه نمی شناسه یک دفعه ناجوانمرد می شه کار میدہ دست آدم.

آقا حبیب دستی به موهای سفیدش کشید و گفت: خُب حالا ناراحت نشو خود موسی الرضا پشت و پناهتون

ص: 139

با یک نگاه اتوبوس را ورننداز کردم شهرام شاگرد تمام چمدان و وسایل های مسافین را توی صندوق گذاشته بود و کنار ماشین ایستاده بود تا من نیز سوار شوم. طبق عادت همیشگی ام دستمالم را دور دستم پیچیدم و پشت فرمان نشستم نگاهی به آینه انداختم تمام مسافین روی صندلی هایشان نشسته بودند.

درست پشت سرم پسر بچه ای با مادر جوانش نشسته بود با سر به شهرام اشاره کردم که سریع جایشان را با دو نفر آقا عوض کند آخه هم پلیس ایراد می گرفت و هم عادت نداشتم زن پشت سرم بشینه بالاخره مجرد بودیم و هزار حرف و حدیث از دور و نزدیک

شهرام با همان لحن وارفته اش کنار صندلی ایستاد و گفت: آبجی بدجا نشستید پاشید و جاتون را با اون دوتا آقای ته اتوبوس عوض کنید آن خانم از روی صندلی بلند شد مثل این که از این پیشنهاد بدش نیامد چادرش را کمی جلو داد و بدون این که حرفی بزند دست پسرک را گرفت و آرام به ته اتوبوس حرکت کرد

بالاخره با سلام و صلوات مسافر ها اتوبوس را روشن کردم و پایم را به قصد رفتن به مشهد روی پدال گاز فشار دادم تورا یه چشمم به جاده بود و یه چشم دیگرم به مسافر ها ناخودآگاه نگاهم رفت ته اتوبوس دو تا مرد جوان با قیافه های غلط انداز و نامرتب که شرارت و بی بند و باری ازشون بالا می رفت درست رو به روی همان خانم و پسر نشسته بودند و هر از گاهی یه چیزی می گفتن و

می زدن زیر خنده احساس کردم دارند برای خانم مزاحمت درست می کنند با دست راست روی شانه شهرام که کنار دستم نشسته بود زدم و خیلی آرام گفتم: پاشو برو ته اتوبوس ببین اون دو تا لنده هور چه مرگشونه شهرام هم که فقط منتظر این جور سوژه ها بود دستی به صورت لاغر و استخوانیش کشید و بادی در گلو انداخت و به طرف آن دو جوان رفت.

شهرام چند لحظه کنار صندلیشان ایستاد تا بالاخره جای آن دو جوان را با دو خانم مسن عوض کرد نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شد که قضیه بدون سر و صدا ختم به خیر شد. به هر جهت قرار بود 17، 18 ساعتی را با این مسافر ها طی کنیم و دوست نداشتم هیچ دلخوری پیش بیاید

شهرام در حالی که اخم هایش در هم بود گفت: مردک لاشی نه درکی، نه شعوری انگار نه انگار که آدم تو اتوبوسه، شرم رو خورده حیا را کفن کرده زن بیچاره ام از درد آبروش سرشو انداخته پایین و جوابشون را نمیده اما کور خونده خبر نداره داش بابک شش دانگ حواسش به اطرافه شهرام هنوز سر جایش نشسته بود که پسرک پرید وسط اتوبوس و گفت مامان کبوترم از تو جعبه ش اومد بیرون تو را خدا نگذار فرار کنه می خواهم ببرمش پیش کبوتر های امام رضا یکی برام بگیرتش مادر دست پسر را گرفت و با ملایمت گفت: عماد جان آروم تر، این زبون بسته که نمی تونه فرار کنه یکی از مسافر ها از وسط اتوبوس بلند شد و گفت: نگران نباش این جا محیطش بسته است نمی تونه

پرواز کنه الان برات می گیرمش و به طرف کبوتر که از ترس خودشو به شیشه می زد خیز برداشت و گرفتش پسر لبخندی زد و کبوتر را از دست آن آقا گرفت نگاهی به کبوتر انداخت و با همان لحن بچه گانه اش گفت: تشننه مگه نه؟ الان بهت آب می دم به طرف شهرام آمد ببخشید آقا می شه یه کم آب بدهید به کبوترم؟ شهرام هم که قربونش بشم عاشق کبوتر و کبوتر بازی با دیدن کبوتر چشمانش برق زد و گفت: آره همین الان. شهرام هم از بچه ها خوشش می آمد و هم عاشق کبوتر ها بود. توی لیوان یک بار مصرف آب ریخت و گفت اسمت چیه؟ پسر لیوان را گرفت و گفت: عماد. بالاخره کبوتر هم بهانه شد برای این که شهرام و عماد با هم گرم بگیرند عماد کنار شهرام نشست. پسر شیرین زبونی بود لبخندی زد و گفت: شما هم مثل من و مامانم نذر دارید هر سال بروید امام رضا؟ شهرام جواب داد: نه ما مسافر ها رو می بریم چه طور مگه؟

عماد در حالی که به کبوترش نگاه می کرد گفت من و مامانم شش ساله که می رویم امام رضا، بعد هر سال یه کبوتر هم می یاریم پیش کبوتر های حرم آخه این نذر بابا بوده. از اون موقع تا حالا که فوت شده من این کار را انجام می دهم

در حالی که رانندگی می کردم دست روی سرش کشیدم و گفتم: خدا رحمتش کنه شهرام خیلی سریع حرف را عوض کرد و گفت: راستی، تو چی صدایش می کنی؟

عماد لحظه ای سکوت کرد احساس کردم دوست ندارد اسم

کبوترش را بگوید فکر می کرد اگر اسم کبوترش را بگوید شاید شهرام به او بخندد این بود که گفت: فقط کبوتر صدایش می کنم شهرام در حالی که کبوتر را در دست گرفت گفت: سلام فقط کبوتر!

چند ساعتی از رانندگی کردند می گذشت که خواب بدجوری آمد سراغم می خواستم جایم را با شهرام عوض کنم که یک دفعه به یاد آقا حبیب افتادم خوب خواست را جمع کن، مشکلی پیش نیاد با این که 18 ساعت می شد که خواب به چشمم نیامده بود سفارش آقا حبیب اجازه نمی داد جامو با شهرام عوض کنم و از فکرش آمدم بیرون شش دانگ حواسم به رانندگی کردن بود که شهرام زد روشنم و گفت:

آقا بابک رسیدیم قهوه خونه نگه نمی دارید مسافر ها نمازشون قضا نشه؟ دستی به چشمم کشیدم و یک دفعه گفتم چرا زودتر نگفتی؟ شهرام از روی صندلی بلند شد و گفت: خُب آقا بابک اولین قهوه خونه ای بود که بعد از اذان بهش رسیدیم.

سریع به جای دنج پیدا کردم و به مسافر ها گفتم یک ساعت توقف می کنیم برای نماز و شام که یک دفعه یکی از آن دو جوان بی ادب در حالی که می خندید گفت: کدام آدم عاقلی تو مسافرت نماز می خونه بعدش هم ما قبل از سوار شدن قرصشو خوردیم و دیگری گفت: آره راست می گه گازشو بگیر بریم کار داریم. اصلاً خدا با ما دوسته ما رو از این عمل معاف کرده مگه نه خدا هر دو با صدای بلند خندیدند یکی از مسافر ها که پیرمرد منطقی و با

شخصیتی بود در حالی که تسبیحش را با ذکر خدا رد می کرد جلو آمد و گفت: نماز خواندن هم جزئی از کار ماست. در ضمن خدا با همه ی بنده هایش دوست است خصوصاً با شما جوان ها، حالا برویم دیر نشده همگی وضو گرفتیم و برای نماز مغرب و عشا به صف ایستادیم نماز مان شکسته بود اما احساس می کردم این کامل ترین نمازی است که خوانده ام یه حس غریبی داشتم پیش خودم فکر می کردم شاید به خاطر کم خوابی باشد بعد از نماز همون جا تو نمازخونه دراز کشیدم و به شهرام گفتم: نیم ساعته دیگه بیدارم کن یه چرت می زنم شاید یه کم رو به راه بشم

دستی شونه هامو تکون داد به دفعه از خواب پریدم بالا آق بابک بیدار شو باید برویم صدای شهرام بود، مسافر ها منتظرتون هستند نگاهی به ساعت مچی ام انداختم 5 دقیقه به یازده بود به طرف حوض آبی که وسط میدان قهوه خونه بود رفتم.

چند تا مشت آب زدم به صورتم از حالت خواب آلودگی بیرون آمدم با یه بسم الله دویاره نشستم پشت فرمان هنوز یک ساعت از حرکتمون بعد از شام نگذشته بود که شهرام روی صندلی خوابش برد بیچاره اونم به خاطر خرج خودش و مادر پیرش باید وقت و بی وقت کار می کرد

طبق لیست و برنامه ای که از آقا حبیب گرفته بودم باید مسافر ها را صبح اول وقت می رساندم مشهد. به خاطر همین با این که خیلی خوابم می آمد به راهم ادامه دادم. ساعت 1/30 صبح بود و بدجوری پلک هایم سنگینی می کرد احساس کردم دارم از

جاده منحرف می شوم به لحظه خوابم برد یک خواب واقعی اما یک نفر هوامو داشت اصلاً مواظب هممون بود صدایی که خیلی برام آشنا بود اما نمی شناختمش انگار داشت صدام می کرد و می گفت: امام رضا تو را فرستاد که هوای عماد و مادرش را داشته باشی، حالا منو فرستاده مواظب زائراش باشم.

یک لحظه احساس کردم صدای پر زدن کبوتر عماده آره واقعاً خودش بوده آقای راننده خوابتون برده. چشمامو باز کردم. عماد در حالی که کبوترش را در دست داشت کنار صندلی ام ایستاد و گفت: بیدار شوید ماشین داره رو خط سفید وسط جاده میره یک لحظه به خودم آمدم و ماشین را کنترل کردم به عماد نگاه کردم و گفتم تو این جا چی می خوای؟

عماد سرش را پایین انداخت و گفت: پر طلا گفت: بیایم پشتون آخه نزدیک بود تصادف کنیم. شیشه را کلی پایین دادم و با تعجب گفتم: پر طلا کی هست؟

بغض در گلویم بالا و پایین می رفت دیگه نمی تونستم حرف بزنم با خودم گفتم: قربونت امام رضا، کبوتر هاتم مثل خودت نجات بخشن. وقتی به مشهد رسیدیم بدجوری هوای زیارت امام رضا را کردم به شهرام گفتم: می خوام برم حرم شهرام با لحن تعجب آوری گفت: آقا بابک ما همیشه مسافر می یاریم مشهد اما هیچ وقت نمی آمدم حرم حالا چی شده؟

دستی روی سرم کشیدم و گفتم: دیشب به لحظه پشت فرمان خوابم برد نزدیک بود تصادف کنیم اما امام رضا یک پر طلا

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل

کجا دست پناهی هست جز دست پناه تو

ص: 146

کوثر محمدی - قزوین

داستان کودک - برگزیده

سلام ما پول های حرم امام هشتم هستیم. حالا می خواهیم برای شما یک خاطره تعریف کنم

یک روز پول های حرم پر شد ولی آن موقع همه نماز می خواندند مرد جوانی که خود را به شکل مردی پیر و نابینا درآورده بود، در آن لحظه مردی که کلید دار حرم بود در حال نماز بود که مرد جوان کلید حرم را برداشت و در را باز کرد. در حالی که داشت در را باز می کرد آمد ما را در کیسه ای انداخت و فرار کرد. مرد کلید دار که نمازش تمام شد، ضریح را دید و گفت: ضریح خالی شده و همه رفتند به دنبال دزد.

مرد جوان هم برای خود همه چیز خرید حتی خدمتکار هم استخدام کرد که آن ها نمی دانستند که مرد جوان آن کار را کرده

ص: 147

است جز یک خدمتکار که من به او گفته بودم یک روز او می خواست به پلیس زنگ بزند که یک دفعه مرد جوان آمد و گفت: چه کار می کنی خدمتکار؟ و من من کنان گفتم: من می خواستم به پلیس زنگ بزنم

خلاصه، مرد جوان او را تنبیه کرد و آن قدر او را زد تا آن مرد مُرد. مادر و پدرش هم نمی دانستند با آن پول ها چه کار کنند. من به آن ها چیزی گفتم ولی آن ها باور نمی کردند و نمی دانستند چه کار کنند. آن ها می گفتند که چه کار کنیم؟ من گفتم به حرم بروید و از امام رضا (علیه السلام) بخواهید کمکتان کند. آن ها به امام گفتند: ما چه کار کنیم؟ امام گفت: که آن ها را به فقیر ها بدهید آن ها دادند مرد جوان هم خوب شد.

زهره علیدادی - بروجرد

داستان نوجوان - رتبه اول

شاید این آخرین کارم باشد کسی چه می داند شاید دیگر هیچ وقت...

این ها مهم نیست یا بهتر بگویم مهم این است که یک کار مهم انجام داده ام اذان ظهر را که می گویند حیاط غلغله می شود. می دانم توی حرم آن قدر شلوغ است که اگر بروم داخل شاید نفسم بگیرد و هر چه دست و پا بزنم هیچ کس نبیند یا مثلاً صدای به نفس افتادنم را نشنود و آن وقت با آن جثه ی نحیفم زیر دست و پا ها له شوم به این ها که فکر می کنم ترجیح می دهم همین جا کنار همین سکو نمازم را بخوانم و اگر پا داد مناجاتی و بعد هم بروم به سراغ قلم و کاغذ و..

«بچه ها که دویدند چند تا از کبوتر ها پر زدند پیرمرد بعد از

ص: 149

این که سردی اشک را روی گونه اش احساس کرد از توی جیب کت خاکستری اش چیزی بیرون آورد و روی زمین برای کبوترها ریخت
آفتاب تابستان گرمای مشهد را چندین برابر کرده بود

پیرمرد تا کنار اولین حوض چرخ ها را چرخاند انگشت های چروکیده ی دستش را محکم بر روی استخوان قوز کرده ی پایش کشید شاید
چون پاهایش لمس بود برای مسح کشیدن تلاش می کرد و یا شاید....»

خودکار را طوری زمین می گذارم که باد زورش نرسد کاغذ ها را بلند کند. شما موافقید یک نفر دیگر را هم وارد داستان کنیم خیلی خوب
باشد یک نفر دیگر هم می آوریم

یک لقمه از نان و پنیر مانده ی دیشب توی دهانم می گذارم و برای جویدنش زیاد تلاش نمی کنم حیاط خلوت شده است و حالا اگر رفت
و آمد نبود راحت می شد حوضها و فواره های وسطشان را دید می دانم این نوشته بعد از من آن قدر عمر می کند که مثلاً قابوس نامه یا چه
می دانم هر نوشته ی دیگری تا ابد بماند. شاید به برکت همین چند صفحه هم که شده خود آقا...

بگذریم کجا بودیم. آهان یادم آمد.

بعد از نماز که دوباره همان فکر های همیشگی به ذهن خسته اش چنگ زد صدای پیرمرد خفه بود مثل تازی که از توی چاه نواخته شود
ولی به هر حال صدایش شنیده می شد پسر جواد کجایی؟

یا چیزی شبیه این. صدایش را درست نمی شنید جلوتر که

رفت شنید که با بغض می گفت اگر می ماندی عروسی خواهرت را می دیدی

حس کنجکاوی اش گل کرده بود و مگر می شد چیز هایی را که شنیده بود فراموش کند به دنبال بهانه ای می گشت که جلوتر برود و بعد هم.... همان طور که جلوتر می رفت موهای کوتاه و سیاهش را با دست راستش مرتب کرد یقه ی پیراهن سفیدش را جمع کرد و تا گلوبی تازه کند رسیده بود کنار پیرمرد و نمی دانست از کجا باید شروع کند چیزی به ذهنش خطور کرد با عجله گفت: پدر جان ساعت دارید؟ نگاهش کرد چشم های پیرمرد عمیق بود.

2. بعد از ظهر جوون

کاغذها را مرتب می کنم بعد از 40 سال زندگی هنوز هم یاد نگرفته ام به اندازه ی کافی کاغذ با خود بیاورم.

حرم خلوت تر شده است کنار یکی از پنجره ها بچه ای ایستاده دو سه ساله است پدر و مادرش کنار عکاس هستند و سعی می کنند بچه یشان تکان نخورد حتماً از همان عکس هاست که یک کلاه می گذارند سر بچه و یک چوب توی دستش و یک شنل بلند هم برایش می پوشند و لابد می خواهند شکل فرشته ها شود.

پای راستم را بلند می کنم و روی پای چپم می گذارم سکو داغ است ولی مهم نیست سر خودکار را توی دهانم می گذارم سعی می کنم با چشم های باز فکر کنم

«پیرمرد نگاهش را کش می دهد سمت حرم و انگار از چیزی تأسف بخورد چین های صورتش بیشتر می شود و ابرو هایش

ص: 151

می رود توی هم می گوید:

- پدر جان برای پسران اتفاقی افتاده؟

نگاهش که می کند لب هایش می لرزد و شاید اگر جوان آن جا نبود چند قطره اشک هم روی صورتش می نشست چشم هایش از زیر عینک پیداست حتی گرفته است می گوید دو ماهی می شود که نیامده...

گیج می شود می پرسد از کجا و دو زانو می نشیند کنار پیرمرد. از این جا وقتی متوجه گیجی اش می شود سعی می کند بیشتر توضیح دهد.

دو ماه پیش یک روز آمد و دست مادرش را بوسید و گفت می رود مشهد زیارت مادرش یعنی زنم کاسه ی چینی را آب کرد و قرآن را گذاشت توی سینی و رفت بدرقه اش و بعد هم...

بعدش معلوم شد یعنی بعدش را خودش می دانست با ناباوری گفت:

و بعدش دیگر نیامد

به این جای داستان که می رسم صدا های اطراف حواسم را پرت می کند از توی بلندگو کسی اشهد می خواند و بعد از توی حرم یک برانکارد بیرون می آورند مردم صلوات می فرستند. آن ها که جوان ترند جلو می آیند و پیرتر ها گریه می کنند. از قسمت زن ها هجوم می آورند بیرون و به دنبال برانکارد می روند زن کامل عقلی با سه بچه آن طرف سکو نشسته است و مواظب است بچه هایش توی آن همه شلوغی گم نشوند. زیر لب می گوید چه

ص: 152

سعادت‌ی داشته و چادرش را محکم تر دور خودش می پیچد، طوری که فقط چشم هایش پیداست نفس عمیقی می کشد حرکت لب هایش از زیر چادر هم پیداست زنی از راه می رسد، بچه ای بغلش است موهایش بور است و پوست سفیدش با آن لب های سرخ هم خوانی دارد می گوید:

- خانم چه خبر شده؟

- هیچی خانم جان، جوان مردم بی خود و بی جهت کنار ضریح افتاده و نفسش قطع شده خدمه ها می گویند دو ماهی می شود این اطراف می بینندش به این می گن سعادت

کاغذ هایم تمام شده است به ساعت نگاه می کنم دو ساعت دیگر قطار حرکت می کند بلند می شوم باید قبل از این که بروم یک بار دیگر زیارت کنم می دانم داستانم نصفه مانده ولی...

بقیه اش را توی قطار می نویسم وقتی همه جا خلوت بود.

کسی چه می داند شاید بعد از مرگم به خاطر همین چند صفحه هم که شده خود آقا دستم را گرفت و...

ص: 153

مهیار مهرآیین - بروجرد

داستان نوجوان - رتبه دوم

دست نوزاد را در دستش گرفت روی سینه کوچک چند ماهه ی نوزاد گذاشت خم شد و آرام سلام کرد. خوب گنبد طلائی حرم را نگاه کرد. بعد وارد صحن شد. دائم به لب های نازکش زبان می زد مقنعه اش را جلو کشید پاشنه های کفش هایش حسایی ساییده شده بود و صدای بدی می دادند

دستش را توی جیب مانتوش کرد خوب لمسش کرد و از بودنش مطمئن شد از اولین ورودی وارد شد خواست کفش ها را به کفش داری دهد خجالت کشید همان جا رهایشان کرد و داخل شد صدای نفس هایش بلندتر می شد کف دست هایش را که حسایی عرق کرده بودند با چادرش خشک کرد یک چشمش به بچه ی بغلش بود و چشم دیگرش دنبال ضریح گوشه ی چادر را به

ص: 155

پایین پله ها به دیوار تکیه داد و نشست دیوار سرد بود اما خوب بود برای آرام گرفتن کنارش نوزاد را روی پا هایش گذاشت سینه اش را در دهان نوزاد قرار داد تا برای آخرین بار خوب از شهد جان مادرش بنوشد دستش را توی جیب مانتو کرد کاغذی را بیرون آورد میان زیارت نامه ای قرار داد و تظاهر به زیارت خواندن کرد آن قدر خجالت زده ام که روی حرف زدن با تو را ندارم کاش جای من بودی و می فهمیدی چه کشیده ام همه چیز از بیماری مادر شروع شد. او که آخر همه مرد. فقط ما بیهوده خانه و زندگیمان را برای معالجه اش از دست دادیم آوارگی هایم را گردن او نمی اندازم اما اگر مجبور نبودم برای یک لقمه نان از صبح تا شب سگ دو بزنم و به هر کس و ناکسی رو بیندازم شاید اسیر آن مرد از خدا بی خبر نمی شدم شاید الان این روزگارم نبود وعده و وعید هایش خامم کرد خام که بودم خام ترم کرد می گفت عقدت می کنم رسمی می گفت با جشن عروسی به خانه ام می برمت قبول دارم ساده بودم و احمق زود باورم شد شیفته ام شده»

حسابی مشغول خواندن نامه شده بود که کسی با چوب دستی رنگارنگی روی شانه اش زد بلند شو دخترم جلوی راه نشسته ای یاد مادرش افتاد یک دفعه دلش برای مادرش تنگ شد به خود نگاه کرد. او هم دیگر خود مادر شده بود اما چه مادری خود را آرام به کنار دیوار رساند. به بچه نگاه کرد،

خوایش برده بود چادرش را جلو کشید سینه اش را صاف کرد و ادامه داد گفت: بروم محل کارش شناسنامه ام را هم ببرم من هم رفتم نمی دانستم نامرد پست برایم نقشه ریخته خدا شاهد است که نمی خواستم این طور بشود اما شد نفهمیدم کی و چه طور وقتی می بردم بیمارستان شنیدم که می گفتند با یک چیزی مسموم کرده بعد من بیهوش شده ام و ...

سیاه روزتر از قبل شدم بی آبرو و بی کس آن قدر که حتی در دادگاه پدرم انکار می کرد من دخترش هستم گناه من چه بود کمی حسرت شاد بودن کمی محبت خواستن، آسایش داشتن کاش زودتر پیدات می کردم کاش زودتر می فهمیدیم جایی هم هست که این قدر آرام آرام و بی نیاز در آن به سر برم

کاش حالا با این بچه با این بچه بی پدر، آن هم شرمنده و سرافکننده به تو پناه نمی آوردم دوست داشتم راحت چشم در چشم مردم قدم می گذاشتم در صحن های حرمت نه با کمبری شکسته و چشمانی رو به پایین نمی خواهم این بچه پاک و معصوم، معصوم مثل تو در نفس نفس زدن های من تباه شود.

جمعیت زیادی می آمدند و می رفتند. مادری با بچه ی کوچکش آمد و درست رو به رویش نشست. ضربه ای به اوزد و پرسید: چند ماهشه؟ دختره دیگه نه؟ خدا براتون نگهش داره شبیه شما که نیست باید به پدرش رفته باشه نه؟

- پدرش؟

اشک گوشه ی چشمش را با لبه چادر رنگ و رو رفته اش

ص: 157

خشک کرد و بدون این که جوابی به زن دهد دوباره به کاغذ خیره شد.

«وقتی فهمیدم حامله ام می خواستم تا دیر نشده کارش را تمام کنم به هر دری زدم برای جور کردن پولش از جیب زدن گرفته تا فروختن خرت و پرت هایم اما نشد. از آن جایی که خدا نمی خواست این بچه ی هنوز به دنیا نیامده از بین برود نشد همان خدایی که تا این جا به خواستش آمده ام.

روز مقرر به مطب رفتم تا کارش را تمام کنم اما این بار کار خودم تمام شد مطب پلمب شده بود تا اطلاع ثانوی تعطیل می باشد حالا کیفم پر از پول است اما رویم سیاه، دست هایم سیاه تر به توروی آوردم با تمام خوب و بدم با آن چه بودم و با آن چه شدم با حالی زار و از همه مهم تر امانتی برایت دارم دوستش بدار و حفظش کن تا خوب است و هنوز بد بودن را تجربه نکرده به تو می سپارمش

تو هم بسپارش به بنده ی خوب خدا نامش را راضیه گذاشتم که به خوبی او راضیم

شاید خدا هم از من راضی شود نامش را بر گردنش انداختم شرمنده اش هستم که نشانی ندارم که به گردنش بیندازم فقط می خواهم در نفس نفس زدن های من تباه نشود نمی خواهم او هم مثل مادرش طمع آوارگی را بچشد ملتسمانه به تو می سپارمش. نامه را بست. بوسیدش و توی جیبش گذاشت رو به ضریح کرد ازدحام جمعیت نمی گذاشت خوب ضریح را ببیند چشمان

ص: 158

درشتش سرخ و اشک آلود بودند. ته حلقش می سوخت. بچه هنوز آرام خواب بود نگاهی به چهره ی کوچک و پاکش انداخت. بچه با پلک های بسته لبخند زد. شاید خواب می دید اما چه چیزی آن را آن قدر خوشحال کرده بود؟!

لب هایش را گزید تا بغضش نترکد دستش را به دیوار زد و بلند شد چادرش را جلو کشاند و بچه را جا به جا کرد کیفش را زیر بغلش گرفت و جلورفت همه جا را خوب پایید

آن طرف تر کنار قفسه ی کتاب ها خادمی ایستاده بود هراسان جلورفت دلهره داشت و بی تاب بود دخترش را بوسید. نمی خواست اما گریه کرد بوئیدش دستش را گرفته بود و نگاهش می کرد روزگار به کجا رسانده بودش از هر کس جدا از دخترش هم جدا؟ با هر زجر و غمی که بود نگاهش را از دخترش جدا کرد. بچه را در بغل خادم جای داد. صدایش می لرزید «خانم، قربنتون، مواظبش باشین من یک زیارت کنم زود میام.»

باز هم دروغ اما این بار نه برای خودش که برای دخترک چند ماهه اش تا او را میان تباهی های خود اسیر نکند گره ی محکمی به چادرش داد دستش روی نامه بود دست دیگرش را کشید. چشمش به جای خالی شیشه ی ضریح بود. دیگر چیزی تا شیشه ی ضریح نمانده بود چوب دستی دائم روی سرش می خورد

- خانم موهایت را بپوشون، نامحرم این جاست.

اما او هنوز دستش را بالا گرفته بود و امام رضا را صدا می زد ضریح را گرفت خودش هم باورش نمی شد اشک هایش مجالش

نمی دادند نامه را به ضریح مالید و داخل ضریح انداختش دستش را رها کرد با عجله و گیج خودش را بیرون کشید تمام تنش خیس عرق شده بود صدای تپش قلبش را خوب می شنید

چشمش به دنبال خروجی بود سرش را برگرداند به سمت در رفت حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند دور از چشم خادمها وارد صحن شد. می دوید به کدام طرف خودش هم نمی دانست می دوید آن هم با پای برهنه رفت. دور شد. شاید برای همیشه چه کسی باور می کرد خیلی زود خبر گم شدن بچه همه جای حرم و در همه ی صحن ها پیچید اما دیگر دیر شده بود هیچ خبری از زن بینوا نشد بچه را به اتاق گمشدگان بردند.

گم شده بود، شاید برای همیشه

ص: 160

سارا حق نظری - بروجرد

داستان نوجوان - رتبه سوم

چند دقیقه بعد از این که ساعتش زنگ زد بیدار شد پیراهن مارک دارش را به همراه شلوار جینی پوشید جلوی آینه رفت و عینک آفتابی اش را به چشمانش زد، چند ثانیه ای همان جا جلوی آینه ایستاد بعد زیر لب گفت: عجب تیپی! بعد از خانه بیرون رفت و به سمت نانوايي به راه افتاد در راه مردی که دو تا نان در دستش بود به او تعظیمی کرد و گفت: سلام حالتون چگونه؟ بفرمایید نان. بابی توجهی از کنارش رد شد صف نانوايي از دور به او چشمک می زد صف از پیاده رو هم خارج شده بود به سمت نانوايي رفت و آخر صف ایستاد تا این که مردی که جلوی صف ایستاده بود سرش را برگرداند و گفت: شما اینجا یید؟ خوب نیست شما بعد از من باشید بفرمایید جلو. نانوا نگاهی به آخر

ص: 161

صف انداخت و رو به او کرد: بفرمایید آقا بفرمایید بد شما معطل بشید انتظار شنیدن همین حرف را از نانوا داشت به سمت نانوا رفت و دو تا نان گرفت نانوا به زور پول نان را از او قبول کرد.

به سمت میوه فروشی سر کوچه رفت مثل همیشه صاحب مغازه به او بهترین نوع میوه ها را داد.

پسر بچه ای در گoshi با مادرش پیچ پیچ می کرد، مادر کاغذ و خودکاری به پسرک داد. پسرک با شوق بسیار به سمتش آمد و گفت: ببخشید می شه لطف کنید به من یک امضا بدید؟

بابی میلی کاغذ و خودکار را از پسرک گرفت پسرک چشمان آبی رنگش را به او دوخت و گفت: راستی تو اون فیلم جنگیه خیلی خوب بازی کردید لبخند خشکی زد و پرسید: خوشه اومد؟ پسرک کلاه سفیدش را از روی سرش برداشت و گفت: آره مخصوصاً آن جا که پریدید توی آب و همه رو کشتید. لبخند خشکی بر لبانش ظاهر شد کاغذ و خودکار را به پسرک داد و از مغازه خارج شد در راه پسر جوانی که بوی عطرش از چند متری به مشامش می رسید به سمتش دوید به او دست داد و گفت: ببخشید وقتتون را می گیرم بعد موبایلش را از جیبش درآورد و گفت: می تونم از شما یه عکس یادگاری داشته باشم؟ بابی میلی گفت: البته خوشحال می شوم بعد از گرفتن عکس پسر با خنده گفت: راستی تو اون فیلم که چند ماه پیش از تلویزیون پخش می شد خیلی خوب بازی می کردید ولی کاش اون خانمه را نمی کشتید و باهاش ازدواج می کردید لبخند تلخی زد و گفت: این

را باید با فیلم نامه نویس مطرح کنی سلانه سلانه از کنار پسر رد شد و به سمت خانه رفت

موبایلش زنگ زد شماره آشنا بود! الو هفته ی دیگه فیلم برداری توی مشهد؟ هان.... آره یادم افتاد. من از همین فردا می رم مشهد. آخه فیلم نامه رو که می خوندم فهمیدم چند سکانسی هم توی حرم فیلم برداری می شه می رم که کمی با این صحنه آشنا بشم خوب دیگه خداحافظ

ساکش گوشه اتاق بود چند تا از لباس هایش روی تخت ولو شده بودند. شلوار مشکی اش را پوشید و عینک آفتابی اش را به چشم زد چند ثانیه ای جلو آینه ایستاد موبایلش زنگ زد با عجله جواب داد بله؟ مصاحبه؟ نه نه اصلا حرفش را هم نزنید من الان تهران نیستم و کار دارم بعد اخمی کرد و گفت: خدا نگهدار.

از پنجره ی اتاق به بیرون هتل نگاهی انداخت تا کسی منتظرش بود با عجله به بیرون هتل رفت و سوار ماشین شد. راننده پرسید می رید حرم؟

آرام گفت: بله راننده لبخندی زد و گفت: التماس دعا بعد از چند دقیقه ماشین ایستاد و راننده با آن صدای نازکش گفت: برادر بفرمایید این هم حرم پیاده شد و کرایه را داد. بعد از بازرسی وارد صحن شد جمعیت موج می زد. جای سوزن انداختن هم نبود

با خودش گفت وای حالا توی این همه جمعیت صد تا آدم

می یاد ازم عکس و امضا می گیرند خدایا خودت کمک کن یقه ی لباسش را بالاتر آورد و با جمعیت همراه شد.

پیرزنی با چادر گل گلی و چشمان پر اشکش داشت به سمت حرم می رفت کمی پایش می لنگید دختر جوانی دستش را گرفته بود مرد جوانی که چند ثانیه یک بار سرفه ای می کرد قرآن به دست به طرف حرم می رفت زنی که مهره های تسبیح در دستش جا به جا می شد، شده دسته ی ویلچر دخترش را گرفته بود و اشک می ریخت

بعد از چند دقیقه احساس کرد دلش لک می زند برای آن وقتی که کسی با او عکس یادگاری بگیرد یا پسری که از او امضا بگیرد احساس کرد دلش برای صف نانوائی تنگ شده دلش برای آن خبرنگار ها و سؤالات بی ربطشان تنگ شده است.

یقه ی لباسش را پایین تر آورد و عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت بعد از چند دقیقه به سمت مردی که زیر لب چیزی زمزمه می کرد رفت و گفت: سلام. مرد سرش را به علامت سلام تکان داد با لبخندی گفت: شما به سینما می رید؟

مرد آرام گفت: نه.

لبخندش محو شد و پرسید: تلویزیون چی؟ تلویزیون دارید؟

مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد با شوق و ذوق گفت: اون فیلم که مرد می پره تو آب و همه را می کشه را دیدید؟ همین جمعه ی پیش پخش شد؟

مرد آرام گفت: نه.

دوباره پرسید اون فیلم را که خود قاضی یه قاتله رو چی؟ اون رو دیدید؟

مرد کمی فکر کرد و گفت هان آره. فیلم خوبی بود و دوباره چیزهایی را زیر لب زمزمه کرد

با تعجب به سمت مردی که قرآن را با صوت زیبایی تلاوت می کرد رفت و گفت: سلام آقا

مرد سرش را بلند کرد و گفت: سلام برادر

گره ی ابرویش را باز کرد و گفت: شما اهل فیلم و سریال هستید؟

مرد گفت: آره چطور مگه؟

با خوشحالی گفت: پس...

مرد اطرافش را نگاه کرد: ببخشید من عجله دارم و به سمت حرم به راه افتاد

با تعجب به اطرافش نگاهی انداخت اولین بار بود که کسی از او امضا و عکس نمی گرفت و سؤال پیچش نمی کردند.

بعد از مدتی فهمید با جمعیت به داخل حرم آمده است. به اطرافش نگاهی انداخت

پسر جوان نابینایی دستش را به ضریح زده بود و اشک می ریخت

پسر شیک پوشی به طرف ضریح تعظیمی کرد و زیر لب چیزی گفت مردی بغلش کرد و گفت: خوب آقا داماد! این هم ماه عسلت دیگه از

خدا چی می خوای؟

ص: 165

پسر لبخندی زد قطره های اشک از چشمانش سرازیر شد.

مردی با صدای بلند برای دوستش تعریف می کرد: پسر پاشو توی فرودگاه ایران گذاشت گفت: بابا اول بریم مشهد یه زیارتی از آقا بکنیم منم گفتم: ای به چشم پسر که بوی عطرش با عطر حرم قاطی شده بود گریه کرد مرد پرسید حالا چرا گریه می کنی؟

پسر خندید و گفت: اشک شوقه

از حرم بیرون آمد به سمت حوض وسط صحن رفت و آبی به دست و صورتش زد عینک آفتابی اش را به چشمانش زد با خودش گفت: تا حالا فکر می کردم از خودم مشهورتر توی ایران دیگه وجود نداره سرش را برگرداند و به حرم نگاهی انداخت کبوتر ها بالای گنبد پرواز می کردند.

ص: 166

نگار امین بیطرف - شهرضا

داستان نوجوان - برگزیده

جانش بود و نقاشی خسته شده بود چند قدم از تابلو فاصله گرفت و نگاه خریدارانه ای به کارش انداخت. از همان نگاه هایی که استادش روز ژوژمان به کارش می انداخت و بعد جلوی اسمش نمره می گذاشت، A، B، C نمی دانست به خودش چند بدهد با این که نیمه کاره بود اما قابل قبول بود به قول استادش «به عنوان کار دانشجویی خوب بود.»

در فلاسک را شل کرد و چایی ریخت لیوان را نزدیک صورتش آورد تا بخار نوک دماغ و کرک های صورتش را نوازش کند عادت بدی داشت چای را داغ و تلخ می خورد ولی حالا بدجوری دلش ضعف می رفت با این که عجله داشت کار را هر چه زود تر تمام کند به سراغ ظرف غذایش رفت با همان داستان

ص: 167

رنگی و چسبناک قاشق را برداشت و مشغول شد همان طور که دهانش می جنبید چشم هایش نقاشی را زیر و رو می کرد. با این که همیشه کپی کار کرده بود این بار توانست اثری خلق کند که ارزش های هنری خودش را داشت.

خیلی سعی کرد با توجه به موضوع یک کار جدید خلق کند ولی چیزی به ذهنش نرسید تا این که از استادش کمک گرفت استادش گفته بود: «از کار بزرگان غافل نشو آن ها راه بی راه هایی را پشت سر گذاشتند که تو فکرش را هم نمی کنی» کتاب های زیادی را ورق زد آثار زیادی را تجزیه و تحلیل کرد بعد از همه آن ها یک حس مشترک داشت همه نقاشی ها یک حرف می خواستند بزنند فقط با زبان متفاوت بادی وزید و سه پایه را کمی تکان داد. از جا پرید و لقمه را پایین نداده، بوم را از روی سه پایه برداشت و کنار دیوار گذاشت.

قلم موها و تخته رنگش را همراه سه پایه به درخت تکیه داد.

حس خوبی داشت که مطمئن بود به کار جدیدش مربوط می شود از بس در خانه و دانشکده کاسه و کوزه و فیگور هم کلاسی هایش را کشیده خسته شده بود. آخری ها یک چیزی از درونش فریاد می زد تابلو هایش حرفی برای گفتن ندارند با این که اول بحث مسابقه و رقابت و از آن مهم تر نمره آخر ترم استاد بیشتر باعث شده بود دنبالش برود ولی حالا دیگر حال و هوای خودش حرف اصلی را می زد

یک هفته پیش بود که استاد در کارگاه شماره 3 بعد از حضور

و غیاب خبر از مسابقه طراحی و گرافیک با موضوع امام رضا داد خودش و چند تا از استاد های دیگر داور های مسابقه بودند همه را تشویق کرد که شرکت کنند اول زیاد کسی تحویل نگرفت بیشتری ها می گفتند کار سفارشی نمی کنند دوست دارند آثارشان جوششی و خلاقانه باشد از حرف های بچه ها خنده اش می گرفت. او بهتر از هر کسی می دانست جسارت شروع کردن ندارد

- سلام حواست کجاست؟ خوابی یا بیدار؟

- سلام ترسیدم داشتم فکر می کردم. راستی تو مسابقه را چی کار کردی؟

- اول بگو به چی فکر می کردی؟ بعدشم هیچی. مگه نمی دونی؟ ساناز می گفت این مسابقه مسابقه بزرگان است. حالا استاد یه چیزی گفت تو چرا جوگیر شدی؟ جای ما دانشجوا نیست.

- نه بابا، اتفاقاً استاد منو خیلی تشویق کرد گفت جای شما هاست ما که بارمونو بستیم

- من که حوصله ی این کارارو ندارم تو خودت می دونی نکنه شیطون چشمت سکه ها را گرفته هان؟ آخه ده تا سکه که کم نیست ولخرجی کردن کی واجب تر از شما فعلاً خداحافظ

از حرف آخرش خوشش نیامد سارا همیشه همین طور بود. می آمد نیش و کنایه می زد و می رفت با این که شهریه اش عقب افتاده بود و چند بار امور مالی دانشگاه خواسته بودش ولی این

ظرف غذایش را بست و به طرف سه پایه و بوم رفت یک بار دیگر اسکیس را در ذهنش مرور کرد تصمیم گرفت تغییری در فضای نقاشی بدهد هنوز فرصت بود یک باره به ذهنش رسید بیش تر با رنگ ها حرف بزند تا با خطوط بیشتر نشان بدهد تا بکشد رنگ های سرد ذره ذره در تابلو در کنار رنگ های گرم می نشست به هیجان آمد چه حس خوبی داشت. به نظرش رسید آفریدن چه قدر زیباست به خدا حسودیش می شد با خودش گفت: خدا چه حس خوبی داشته این همه چیز خلق کرده از فکر هایش خنده اش می گرفت بی مهابا رنگ ها را روی تابلو می کشید انگار از روی جایی می کشید نه انگار یک نفر می گفت و او می کشید اصلاً در این عالم نبود انگار هاله ای اطرافش را گرفته بود خیلی سبک شده بود خدا را در نزدیکیش بیشتر حس می کرد خیلی نزدیک تر از سه پایه و بوم و رنگ و حتی از قلم مونزدیک تر حس همان روزی را داشت که برای اولین بار به مشهد رفته بود و حرم و ضریح امام رضا را می دید. دختر بچه ای شش ساله بیشتر نبود یک لحظه نفهمید دستش کجا از مادرش جدا شد و مادرش را گم کرد میان این همه خانم چادر سیاه نمی دانست مادرش کدام است هر جای دیگر بود از ترس گریه می افتاد روی زمین می نشست صورتش را میان دست هایش قایم می کرد و با صدای بلند جیغ می زد و گریه می کرد ولی آن روز این کار را نکرد اصلاً غریبی نمی کرد انگار خانه ی خودشان یا مادر بزرگش

بود از هر جا صمیمی تر و امن تر به نظرش می رسید خودش را به ضریح چسباند و نشست مادرش یک ساعت بعد سراسیمه به طرفش آمد و بغلش کرد مادرش برعکس او خیلی ترسیده بود.

رنگ آخر را می خواست به کار ببرد. در یک دو دلی زجرآوری گیر کرده بود همیشه همین طور بود لحظه اوج کارش نمی توانست تصمیم بگیرد انتخاب حکم جان کندن برایش پیدا می کرد و می ترسید آرزو می کرد کاش یک نفر به دادش می رسید. چشم هایش را بست و باز دست به دامن احساسش شد. آن روز که چشم هایش را بسته و به ضریح چسبیده بود در دنیای بچگی و بی خیالی به جای این که همه جا را سیاه ببیند همه چیز سبز به نظرش رسید هر چه رنگ سبز داشت از جعبه بیرون آورد از هر کدام روی تخته رنگ مالید و با قلم مو همه سبزها را مخلوط کرد. بعد مقداری رنگ طلایی و زرد و مقدار بیش تری سفید و کرم به آن اضافه کرد کاری کرد که در هیچ کلاس مبانی رنگی هیچ کجا یاد نمی دادند. اصلاً به درست بودن یا اشتباه بودن کارش فکر نمی کرد می خواست برای اولین بار که شده کتاب ها و آن چه آموخته بود کنار بگذارد و برای دلش و با حسش نقاشی بکشد. قلم موی آغشته به رنگ سبز را روی تابلو کشید هارمونی زیبایی شد انگار تابلو هم دچار بی وزنی شده بود باز باد وزید تابلو و سه پایه اش را سفت چسبید باد شاخ و برگ درختان را به حرکت درآورده بود احساس کرد درختان برایش دست می زنند به اعتماد به نفس و ذهن بچه گانه اش خندید صدای دست زدن کسی

را از پشت سرش شنید تابلو به دست برگشت استادش بود که با لبخند محکم برایش دست می زد.

ص: 172

سپیده یاوری - زنجان

داستان نوجوان - برگزیده

سلام.

از طرف خودم سلام نمی دم چون من این نامه را از طرف عوض براتون می نویسم ببخشید که احوال پرسى نمى كنم آخه عوض هیچ وقت احوال پرسى نمى كنه

وقتی شنیدم که سفیدینا میان اون جا «اسمم سپیده ست، عوض سفیده صدام می زنه» بهش گفتم نامه بنویسم من اصلاً مدرسه نرفتم. «بعضی وقت ها کتابای منو بر می داره چند بار هم سر و ته نگه می داره جلوی چشمش» آقام می گه باید برم مدرسه ای که پول می خوان «منظورش مدرسه استثنایی هاست» من از سفیده نخواستم که براتون نامه بنویسه تا به آقام پول بدین من از شما یه چیز می خوام «آقاش بهش گفته شما مهربونید و هرچی ازتون

ص: 173

بخواد بهش می دین». آقام می گه شما رو دیده منم دوس دارم بینمتون. «خودتون می دونید که آقاش دروغ گفته و فقط خواسته دل عوض رو نشکونه و بهش گفته که شما رو می شناسه و مهربونی هاتون رو دیده». من تو حیاط خونه مون برا کبوتر دونه می پاشم آخه می خواستم یکی شونا بگیرم اما نتونستم حتی سفیده هم نتونسته «دیگه خسته شده و نمی پاشه» آخه من کبوتر خیلی دوس دارم پسر همسایمون داره «حبیب کفتر باز رو می گه» به عوض اجازه نمی ده که کبوتر رو بگیره می گه خفش می کنه منم می خوام داشته باشم قد کبوترای پسر همسایه نمی خوام فقط یکی می خوام من می دونم شما کبوتر دارین آقام بهم نگفته ها خودم تو تلوزیون دیدم سفیده می گه همه ی اون کبوتر توی خونه ی شما «اول بهش گفتم اون جا حرم تونه ولی عوض آن قدر سوال کرد که حرم چیه؟ و کجاست؟ و چرا این جوریه؟ منم بهش گفتم خونه تونه گفتم که هر چی ازتون بخواد بهش می دین».

شما هم مثل پسر همسایه این؟

«ببخشید که اینو نوشتم آخه خودش گفته که ازتون بپرسم» سفیده می گه شما اجازه می دین به کبوتراتون دست بزنینم و دونه پاشیم یه نایلون پر از دونه بهم داده که تو حرم برا کبوتراتون پاشم عروسکمو به سفیده دادم همون عروسکی که خیلی دوستش دارم تو رو خدا مسخرم نکنین ها «از مسخره کردن بدش میاد اما همه ی بچه های محل بهش اوغلان قیز دلی می گن؛ یعنی پسری که شبیه دختراس و دیوونه، س «قیافه ش شبیه دخترا نیست

حتی ریش و سیل درآورده، فقط اخلاقش شبیه دختراس».

من کبوتر را رو هم دوس دارم عروسکمو هم دوس دارم اما نه به اندازه ی کبوتر ا عروسکم دست نداره «موند زیر پاش و شکست»

سفیده می گه بابای شما هم دست نداشت حضرت ابوالفضل رو گفتم» به گردن عروسک به سبز بستم «به نواز سبزی که از حرم آوردم می گه سبز» به سفیده گفتم که با اون سبز عروسک رو ببنده به حرم «همه قفل یا نوار می بندن به حرم عوض می خواد عروسکش رو ببنده» عروسکمو نمی خوام پس بدین. «به من هم که گفت من هم تعجب کردم» اما جاش کبوتر بدین. اگه سفیده رو ندیدین بفرستین خونمون من نمی دونم خونمون کجاس؟ سفیده برام نوشته و گذاشته تو کیف دعام که اگه گم شدم به یکی نشون بدم تا برسونه خونمون به سفیده گفتم که بنویسه خونمون کجاست تا کبوتره گم نشده شما از اون کبوترایی که دستاشون هم سفیدن هم سیاه دارین؟ سرشون هم رنگیه؟ «کفترای حبیب این جوری اند» من برا کبوتره لونه درس کردم اگه هم سردش شد می برم تو اتاق به خدا نمی ذارم دستش مثل دست عروسکه بشکنه «راستی اسم عروسکه رو گذاشته رضا اول اسم نداشت اما از وقتی حرم شما رو دیده اسمشو گذاشته رضا. بهش گفتم که اسم دختر رضا نمی شه اما می گه از اسم رضا خوشش میاد. حرفای عوض همینا بود منم می خواستم از طرف عوض یه چیزایی بنویسم این که من تو محل بیش تر از هر کسی دوش دارم؛ اما

همشون رو می دارم برا وقتی که اومدم اون جا به قول عوض اومدم خونه تون ببخشید که تایپ نکردم آخه من کامپیوتر ندارم. حتی پولم هم
نرسید که چند تا برگه بیشتر بخرم تا براتون مرتب بنویسم به قول مامانم به بزرگی خودتون ببخشید.

عوض همیشه یادش میره خدا حافظی کنه به جاش من از طرف اون باهاتون خدا حافظی می کنم

ص: 176

علی رضا علیمزادی - رامسر (کتالم)

داستان نوجوان - برگزیده

تکه طناب را به زور داخل جیب شلوار پاره اش چپاند و کنار خیابان ایستاد دیگر دنیا برایش مثل جهنم شده بود توی این پنج سال هر چیزی خورده بود تا زنده بماند تاکسی کنار ایستگاه ایستاده بود یک نفر جا داشت پیرمرد توی فکر بود قد بلند و خمیده بود موزاییک ها را خوب می شناخت و بچه هایی که با تعجب نگاهش می کردند پیرمرد با صدای بوق ناگهان به خود آمد و سوار تاکسی شد آخرین باری که سوار ماشین شده بود را به خاطر نداشت. پیرمرد در هوای دم کرده ی تاکسی دوباره به فکر فرو رفت به یاد سال های سختی افتاد که گذرانده بود سال ها پیش پسران او و زنش او را رها کرده و رفته بودند آخرین بار با جسد زنش سوار تاکسی کربلایی شدند

ص: 177

مرد کوتاه قد و نحیفی که روی صندلی عقب نشسته بود و عصبانی به نظر می رسید دستی به سبیلش کشید و گفت:

- آقای راننده می بینی چه روزگار بدی شده؟ منم مثل شما یه روزی راننده تاکسی بودم ولی ماشین قراضه ام خراب شد بردم تعمیرگاه گفت شصت هزار تومان خرج داره رفتم کارگری کنم گفتن به درد این کار نمی خوری الان با کار های خُرده ریزه به زور نون شب خانواده ام را در می آورم.

راننده در تأیید حرف های او گفت:

- آره آلاَن یک چراغ بشکند کلی پولش می شود.

مردی کوتاه قد و اتو کشیده دستگیره در را گرفت و ادامه داد:

- باز هم وضع شما بهتر از منه رفیق قدیمی ام تمام ثروتم رو بالا کشیده حالا من که پنج محله اونور تر هم از بوی از بوی ادکلونم مست می شدن لباسام مال خودم نیست.

مردی بارانی سیاهی را جمع و جور کرد و گفت:

- شما دو نفر باید صبر داشته باشید ولی کسی که صبر کرده به جایی نرسیده باید از یکی خواسته اش را بخواهد نه این که چیزی را توی جیش بگذارد و....

پیرمرد ناگهان به عقب برگشت و به مرد شنل پوش نگاه کرد او از شیشه ماشین به بیرون نگاه می کرد راننده ماشین را نگه داشت به مقصد رسیده بودند پیرمرد پیاده شد و چشمش به ساختمان متروکی افتاد که تنها اسکلتی آهنی داشت. احساس سبکی می کرد به حرف های مرد سیاه پوش فکر می کرد

- تا حالا شده راست و حسینی اون طور که التماس این بندگان خدا رو می کنین... چرا راه دور بریم؟ از خلیفه خراسانیش بخواین!

- برای من که پیرم چه فرقی می کنه؟!

از زیر اورکت کربلایی طناب را بیرون آورد بالا ترین میله را پیدا کرد

- بهتره رو به سمت خورشید باشه تا بهترین منظره رو از روی ایوان خونه ی جدیدم ببینم بهتره چاقوی شاه عباسیم را هم بندازم دور

تکه کاغذ چرخی زد و نرم روی زمین نشست خم شد و با دقت به زمین نگاه کرد عکس حرم روی بلیط با باد می رقصید

ص: 179

هانیه غنمی - رامسر (کتالم)

داستان نوجوان - برگزیده

هر چه تلاش می کرد از ذهنش خارج نمی شد. نمی دانست چه کار کند خودش را توی آینه می دید که چانه اش روی دست های پر مویش نشسته اند و او مدام فکر می کند لباس هایش را هم می دید که هر کدام با رنگ خاصی توی ذوقش می زنند. همیشه دقیقه ها طول می کشید تا لباسی را بپوشد که رنگ کمتری دارد هر چند که نمی توانست رنگ ها را از زندگی اش جدا کند هم چنان به صورتش توی آینه خیره شده بود. قدم هایش، جاده را طی می کردند و چشم هایش چشم های آدم هایی که از روبه رویش چپ و راست می رفتند دنبال می کرد

بابا داری چیکار می کنی؟ چرا عکس ها رو بر می داری؟ از توی آینه چشم های مراد بالا و پایین می رفت و هر دقیقه

روی عکس دیگری می پرید سبز پوش ها عکس های توی خیابان را تند تند جمع می کردند اعلامیه ها پخش می شدند بین آدم ها پخش می شدند روی زمین پخش می شدند روی دیوار ها لب هایش تکان نمی خوردند ولی توی این سال ها چشم هایش هم خواندن و نوشتن یاد گرفته بودند.

- ممنوع!

تنها چیزی که یادش ماند همین کلمه بود. مداد را هنوز توی آینه می دید که حالا توی چشم هایش زل زده بودند.

- دیگه اجازه نمی دن ازین نقاشی ها بکشم. گفتن ممنوعه کشیدن چهره ی امام ها ممنوعه حالا کمک می کنی این عکس ها رو بردارم؟

مثل این که نفسش بند آمده بود حتی خودش هم نمی دانست چه طور جرأت کرده بود این همه راه را برود، بعد دستش را بالا بگیرد.

- ببخشید آقا چرا ممنوعه؟

- به ما گفتن نباید دیگه اجازه ی این کار رو بدیم چراشو باید از رئیسمون بپرسی

- پس اونایی که با این نقاشی ها خرج یه خونواده رو می دن چی؟ تکلیفشون چیه؟

- شرمنده آقا باید دنبال شغل جدید باشین اصلاً نقاشی هم شد کار؟ مگه نقاش ها صورت امام ها رو دیدن که این عکس ها رو می کشن و قالب می کنن به مشتری؟

ص: 182

انگشتر توی دستش را جا به جا کرد انگشتش حس غریبی را حس می کرد به کهربای انگشت نشانه نگاه کرد

- یا علی بن موسی الرضا!

به دیوار اتاقش تکیه کرد. سال ها دیوار را لمس نکرده بود خالی از عکس هایی شد که با جان و دل می کشید

- بابا، حالا من دیگه نمی تونم برم مدرسه؟ اشکال نداره اگه مدرسه نرفتم ولی واسم دوچرخه می خری؟ کهنه هم باشه اشکال نداره. منم کار می کنم پول در میارم

- ولی بابا من می خوام درس بخونم. مدرسه رو دوس می شه برم؟

نگاهش برگشت مریم نزدیک در ایستگاه بود و نگاه می کرد. تازه قدش رسیده بود به دستگیره ی در.

- آره دختر، حتماً.

قدم ها را می دید که کم کم توی سیاهی چشم هایش گم می شدند قلم مو را برداشت توی ذهنش گنبد های طلایی ورق می خوردند که نمی توانست هیچ کدامشان را به دنیای چشم هایی بیاورند که فقط یاد گرفته اند ببینند آرزو هایش می گفتند که همیشه حسرت دیدن حرم به چشمشان مانده است. نمی دانست چه بکشد! چه بگوید! چه فکر کند!

گرمی پتو را روی شانه هایش احساس کرد چقدر زود رسیده بود انگار تمام گل دسته ها با او تماشا می کردند هنوز باورش نشده بود که چشم هایش چه می بینند و پا هایش کجا قدم

می گذارند قلم مو توی دست هایش تکان می خورد و نقشی روی بوم رنگ می خورد که تمام باور ها را به سر می برد. انگار داشت دلش را رنگ می کرد چه قدر قلبش تاپ تاپ کرده بود ذهنش به اندازه ی همه ی آدم هایی که نقطه شده بودند توی طلایی های مقدس شلوغ بود

- بابا بیدار! شو

- بله.

تو دیشب تنهایی رفته بودی مشهد؟

چی؟ مشهد؟

- پس این تابلو چیه؟ مگه حرم امام رضا نیست که کشیدی؟

چشم هایش تازه بیدار شدند تابلو سراسر دیوار را پر کرده بود، انگار حرم را آورده بودند توی چشم هاش

دست هایش که خسته شد خواست کمی بدود لای آدم هایی که نمی شناخت دوست نداشت کسی نگاهش کند دنبال یک نگاه می گشت. حس کرد گوش هایش کسی را می شنود

ص: 184

مریم تاراسی - زنجان

داستان بزرگ سال - رتبه اول

غلام رضا روی کفش داری شماره ده نشسته بود و به مردمی نگاه می کرد که تند و تند وارد می شدند و کفش هایشان را به کفشدار می سپردند

گاهی وقت ها هم نگاهش به آینه کاری های زیبای سقف می افتاد از دیدن آینه های کوچکی که به زیبایی کنار هم چیده شده بودند سیر نمی شد اما حوصله اش که سر می رفت دست می کرد لای موهای فرفری اش و زیر لب می گفت پس کی می آیند؟ من هم شدم سردسته ی لشکر پیرزن ها!

پیرزن ها همیشه زیارت را طول می دادند. نماز خیلی وقت بود تمام شده بود و در های حرم باز شده بود اما از پیرزن ها خبری نبود

ص: 185

غلام رضا فکر کرد نکند اتفاقی افتاده؟ نکند آبا جانم توی شلوغی خفه شده؟

پیرمردی که موهای سر و ریشش مثل پنبه سفید بود آمد و کنار او نشست. از جیب جلیقه اش یک کاغذ مچاله بیرون آورد با دست های لرزان آن را کمی صاف کرد و دست به دیوار گرفت و بلند شد رفت کنار کفشداری شماره ده

آقای کفشدار لباس یک دست سرمه ای پوشیده بود و روی سینه اش هم یک علامت طلایی برق می زد. توی دست های آقای کفش دار دستکش نایلونی بود و تند تند کفش ها را تحویل می گرفت و توی قفسه می گذاشت در عوض شماره هایی را که توی قفسه بود دست صاحب کفش می داد. پیرمرد به آقای کفش دار گفت جوان خیر بینی من که نمی توانم اما دلم می خواهد این عریضه را داخل ضریح بیندازم

غلام رضا با شنیدن اسم عریضه سر جایش نیم خیز شد و خوب دور و برش را نگاه کرد بعد نفس بلندی کشید و گفت آخی.

از هر چه عریضه بدش آمده بود از نوشتن هم بدش می آمد. درس املا را هم دوست نداشت خیلی سخت بود ولی حالا مجبور شده بود برای سی تا پیرزن..... نه نه اصلاً اصلاً قیافه ی ننه دل آرا یادش افتاد با آن صورت ریز و سرخ که دماغ کوچولوش توی صورتش گم شده بود آن هم وقتی ده تا پله بالا آمده بود تا به سالن برسد و پیدایش کند بعد بلند بگوید دور سرت بگردم غلام رضا جان! بیا این جا برای من هم عریضه بنویس.

از به یاد آوردن قیافه پیرزن کمی خجالت کشید پیرزن از آسانسور می ترسید اکثر آنها از آسانسور می ترسیدند. حتی مادر بزرگ هم برای همین مسئول هتل اتاق های همکف را به آن ها داده بود غلام رضا سوار آسانسور شده بود و از دست عریضه ها و ننه دل آرا در رفته بود

زیر لبی گفت: اصلاً به من چه که برای سی تا پیرزن عریضه بنویسم آن هم چقدر طولانی

آباجان گفت: ثواب دارد غلام رضا جان این پیرزن ها زائر امام رضا هستند

غلام رضا گفت: خب ده تا نوشتم دیگر. من تازه می روم کلاس چهارم خیلی سخت است.

آباجان سرش را تکان داده بود و غلام رضا آرام از اتاق بیرون آمده بود سوار آسانسور شده بود و دکمه ی طبقه ی هفتم را زده بود. بهترین قسمت سفر هم همین بود از طبقه هفتم می رفت بالای پشت بام وقتی آفتاب غروب می کرد و شهر نارنجی می شد آن وقت انگار یک آفتاب طلایی از گنبد امام طلوع می کرد و شهر را روشن می کرد فکر کرد اگر به شهرشان برگردد چقدر حرف برای گفتن دارد و خدا را شکر کرد که آباجان نذر کرده بود او را با خودش بیاورد و گرنه این سفر مخصوص پیرزن های سه چهار تا محل بود که با هم جمع شده بودند و قول و قرار سفر را گذاشته بودند.

آقای کفش دار دستکش نایلونیش را درآورد و کاغذ مچاله ی

پیرمرد را تحویل گرفت و گفت: خیالت راحت پدر، حتماً همین امروز آن را داخل ضریح می اندازم

پیرمرد لبخند زد با آن موهای سفیدش مثل فرشته ها شده بود و غلام رضا نمی دانست چرا دوباره یاد صورت سرخ و کوچولوی ننه دل آرا افتاد

چند دقیقه هم گذشت و هنوز خبری از آمدن پیرزن ها نبود. غلام رضا بلند شد شماره کفشش را از جیب شلوارش بیرون آورد و آرام به طرف آقای کفش دار رفت. یک باره پیرمرد سفید مو برگشت دست هایش بیشتر می لرزید رو به آقای کفش دار گفت: من یک شماره این جا جا نگذاشتم؟

آقای کفش دار نگاهی به اطراف انداخت و گفت نه پدر جان

پیرمرد رنگش پرید: ای وای! حالا چه کنم؟

کفش دار گفت: شماره ات را گم کردی؟ مال همین کفش داری بود؟

پیرمرد که چشم های سیاهش زیر ابروهای سفید از اشک نم شده بود با صدای لرزان گفت: نمی دانم اما با کاروان توی ایوان طلا کنار سقاخانه قرار داریم می خواهیم برگردیم. الان کاروان می رود من خیلی تلاش کردم این عریضه را توی ضریح بیندازم و نشد شلوغ بود برای همین دیرم شد و راه را گم کردم حتماً شماره هم همان جا افتاده و بعد پا های پیرمرد لرزید و نشست

آقای کفش دار گفت: نترس پدر جان ایوان طلا و سقاخانه همین جاست از در بیرون می روی و توی حیاط سقاخانه را

پیرمرد با صدای لرزان گفت: آخر کفش ندارم

آقای کفش دار توی فکر فرو رفت و کمی بعد با یک جفت کفش براق از پشت میز کفش داری بیرون آمد: بفرما این هم کفش هایت
پیر مرد نگاهی به کفش ها انداخت نه کفش من نیست.

کفش دار سرش را پایین انداخت: می دانم کفش خودم است. بیا این ها را بپوش و برو تو را به امام رضا دستم را رد نکن

اشک از گوشه ی چشم پیرمرد سر خورد اما خودت؟

کفش دار همان طور که کمک می کرد پیرمرد بلند شود گفت: یک فکری برای خودم می کنم من که کاروانم نمی رود، عجله کن

پیرمرد کفشدار را محکم بغل کرد

کفش دار آرام گفت: آقا خدمت به زائر هایش را دوست دارد.

غلام رضا نمی دانست کی گریه اش گرفته اما زود اشک هایش را پاک کرد ممکن بود آباجان فکر کند از ترس گریه کرده که آباجان چقدر
اصرار کرده بود با هم از یک در برونند زیارت و او نرفته بود آخر بزرگ شده بود و دوست نداشت با زن ها به زیارت برود.

آبا جان که آمد غلام رضا آرام و ساکت کفشش را گرفت و بیرون آمد آبا جان گفت: برای دیر آمدنمان غُر نمی زنی غلام رضا؟

غلام رضا همین طور که داشت به لشکر پیرزن های خسته و

عرق کرده نگاه می کرد گفت: آبا جان من آن قدر پول دارم که شما را یک بستنی مهمان کنم؟ آبا جان تعجب کرد: آخر می خواستی سوغاتی بخری؟

غلام رضا با لبخند گفت: حالا می خواهم بستنی بخرم پیرزن ها هاج و واج غلام رضا را نگاه می کردند که او آمد دست ننه دل آرا را گرفت. سرش را پایین انداخت آرام گفت: امشب می آیم اتاقت تا برایت عریضه بنویسم.

ص: 190

محمد علی متقیان - قم

داستان بزرگسال - رتبه دوم

* پنجره ی یک

نخ پرده های کرکره ای را به طرف پایین می کشم. آسمان آبی یک خط در میان پیدا می شود و چند تا کبوتر سفید که شاید کبوتر حرم امام رضا باشند گنبد حرم از این پنجره پیدا نیست از پنجره ی هال پیداشت از این پنجره فقط آسمان و کبوتر ها پیدا هستند.

* پنجره ی دو

گنبد طلایی پیداست چند تا از همان کبوتر هایی که یک خط در میان دیدمشان دور و بر گنبد طلایی می چرخند آفتاب با گنبد طلایی یکی شده است صدای اذان می آید از گلدسته های کنار

ص: 191

گنبد کبوتر ها اوج می گیرند و به ردیف، کنار هم روی گنبد می نشینند؛ انگار می خواهند نماز جماعت بخوانند.

* پنجره ی سه

از پله های راهرو بالا می روم پنجره را باز می کنم به آخر کوچه نگاه می کنم یک آقای سید با عمامه ی مشکی هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود یک پسر کوچولو هم با سه چرخه در خانه شان ایستاده است چند تا گنجشک روی سیم های تلفن رو به رو نشسته اند. صدای جیک جیکشان کوچه را پر کرده است.

* پنجره ی چهار

یک اتوبوس زرد وسط خیابان است و دور و برش یک عالم ماشین کوچولو ترافیک است. همه می خواهند زود به حرم برسند. یک دختر اندازه ی خودم با روسری صورتی از پنجره ی اتوبوس، درست رو به روی من نشسته است به هم لبخند می زنیم تا وقتی که اتوبوس حرکت کند یکی یکی عروسک هایم را می آورم پشت پنجره و به او نشان می دهم اتوبوس که می رود من و عروسک هایم برای او دست تکان می دهیم و می گوییم: التماس دعا!

* پنجره ی پنج

به مغازه ی آقا نوروز نگاه می کنم پفک چیپس لواشک

شانسی، ذرت بو داده و.... دهانم آب می افتد شکمم شروع می کند به قار و قور وقتی می روم از مامان برای خریدن خوراکی پول بگیرم می گوید چی شده باز هم پنجره ی قار و قور را باز کردی؟ مامان اسم این پنجره را گذاشته پنجره ی قار و قور

* پنجره ی شش

دستم را دراز می کنم که ابر ها را بگیرم دستم به ابر ها نمی رسد. دنبال خورشید می گردم اگر الان شب بود برای اولین بار به ستاره ام نزدیک می شدم همان ستاره که نزدیک آتن خانه ی همسایه است و من شب های تابستان همیشه منتظرش هستم هر چه برای آدم های کوچولوی روی زمین دست تکان دادم ندیدند دنبال گنبد طلایی او گشتم و کبوتر ها دوست داشتم از آن بالا به او سلام بدهم: «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

* پنجره ی هفت

خانم معلم دارد پای تخته یک عالمه عدد می نویسد. دو تا گربه آمده اند روی پشت بام همسایه ی کنار مدرسه یک گربه ی حنایی گنده و یک گربه ی سیاه کوچولو گربه کوچولو با آن صدای نازش می گوید: «میو»

همه ی بچه های کلاس می خندند و نگاه می کنند به طرف پنجره خانم معلم با گچ می کوبد روی تخته ساکت! گربه کوچولو ساکت می شود و همراه مامانش می رود روی یک پشت بام دیگر؛ پشت

ص: 193

بامی که از پنجره کلاس ما پیدا نیست.

گنبد طلایی از دور می درخشد مثل خورشید

* پنجره ی هشت

بابا می گوید پنجره را بکش بالا و سرت را نکن بیرون من عقب ماشین نشسته ام باد می خورد به سر و صورتم و کیف می کنم درخت های کنار جاده به سرعت از کنارم می گذرند دوست دارم دست دراز کنم و بگیرمشان بابا می گوید: اگر سر و کله ات را نکنی داخل ماشین نگه می دارم آن وقت زود نمی رسیم حرم تندی سرم را می آورم داخل ماشین بابا از آینه نگاه می کند و می خندد چند تا کبوتر هم دارند به سمت گنبد طلایی پر می زنند

* پنجره ی نه

روی همان صندلی نشسته ام که همان دختر آن روز نشسته بود و من عروسک هایم را یکی یکی بهش نشان می دادم اتوبوس آهسته از بین ماشین های کوچولو می گذرد من به پنجره های ساختمان های روبه رو نگاه می کنم شاید یک دختر اندازه ی خودم با عروسک هایش منتظرم نشسته باشد، کسی که بخواهد بگوید: «التماس دعا!»

* پنجره ی ده

بابا بالای پشت بام دارد کولر را درست می کند من می روم

ص: 194

طرف نورگیر پنجره های نورگیر باز است از آن بالا- به هال نگاه می کنم مامان دارد مجله ای را ورق می زند. آبجی شبنم توی آشپزخانه روی صندلی نشسته است و دارد شربت می خورد دادش مبین جلوی تلویزیون نشسته است صدای تلویزیون تا روی پشت بام می آید داد می زنم سلام نگاه همگی شان بر می گردد بالا طرف من می خندند من هم می خندم بعد می روم کنار بابا از دریچه کولر باز هم می گویم سلام صدا ها از دریچه ی کولر می آیند بالا سلام بعد رو می کنم به سوی گنبد طلایی و دست روی سینه ام می گذارم و می گویم «السلام علیک یا علی بن موسی الرضا»

* پنجره ی یازده

نگاه می کنم به حیاط خلوت کاش دختر خاله ام سمانه بیاید و برویم آن جا خاله بازی کنیم آن جا حیاط ما دو تاست. لی لی هفته پیش که با زغال کشیدیم زیر باران پاک شد

دوباره می کشیم اگر شد گانیه هم بازی می کنیم فقط خدا کند مامان یک عالم لباس نشسته باشد و لباس ها به سر و صورتمان نخورد. چند تا کبوتر حرم در آسمان دارند پر می زنند و می روند به سمت حرم

* پنجره ی دوازده

روی سقف گنبدی و کاهگلی یک عالم پنجره های قلنبه های

ص: 195

گرد و رنگی است همان ها که وقتی زیر گنبد بودیم عکسشان مثل رنگین کمان افتاده بود روی کاشی ها خم می شوم کنار یکی از آن ها از پشت آن یک عالم آدم را می بینم که صدایشان زیر گنبد پیچیده است یا ضامن آهو!

* پنجره ی سیزده

در های آینه چوبی را که مامان از اصفهان خریده است باز می کنم توی ، پنجره خودم هستم به هم لبخند می زنیم یکی از در های پنجره را می بندم نیمی از صورتم پیدا است می خندم نصف لبخندم پیدا است آن یکی درش را هم می بندم دیگر لبخندم پیدا نیست دوباره پنجره را باز می کن و لبخندم پیدا می شود. مامان صدایم می زند: مامان آماده شدی؟ دیر شد ها! پنجره را می بندم می خواهیم برویم . حرم در آن جایک عالم آینه کاری است در هر کدام از آینه ها خودم را می بینم انگار که سراسر آینه شده ام.

* پنجره ی چهارده

همه ی پنجره های خانه باز است صدای اذان از همه ی پنجره ها خانه می آید. می روم وضو بگیرم ، گنبد، حرم، کبوتر های سفید آقای سید، پسر کوچولو با سه چرخه اش گنجشک های روی سیم های تلفن اتوبوس زرد رنگ و آن دختر مغازه ی آقا نوروز ابر ها خورشید و ستاره ها گربه سیاه کوچولو و مامانش،

ص: 196

درختان کنار جاده، ساختمان های کنار خیابان، حیاط خلوت آدم های زیر گنبد خودم در آینه همه با صدای اذان حرم امام رضا از پنجره ها می آیند توی خانه و جلوی چشمم مامان می گوید بدو دختر گلم چادر نمازم را از چوب لباسی بر می دارم و به کبوتر ها نگاه می کنم که به ردیف روی گنبد طلایی کنار هم می نشینند

ص: 197

محمد گودرزی - بروجرد

داستان بزرگسال - رتبه سوم

آرام و بی صدا رفتند وسط باغچه و قایم شدند پشت شاخه های پر پشت مو امید دست کرد لای شاخه ها و از توی برگ ها کیسه ی کوچک گندم را بیرون کشید در کیسه را باز کرد و کاغذ تا شده ای را لای دانه های گندم فشار داد و پیچ پیچ کنان به مریم گفت: زود باش الان اتوبوس راه می افته مریم قلکش را از دامنش بیرون آورد و همان جا کنار امید نشست. آن را روی زمین زد و شکست اسکناس ها را جمع کرد و یک مشت اسکناس داد به امید. امید اسکناس ها را از توی مشت مریم قاپید آن ها را لوله کرد و گذاشت توی کیسه وسط گندم ها با یک دست در کیسه را مشت کرد و با دست دیگر نخ را دور در کیسه پیچانید بلند شد دور و برش را نگاه کرد و از پشت شاخه ها آمد وسط حیاط و به

ص: 199

مریم گفت: تو برو مواظب مامان باش

امید دوچرخه اش را برداشت از حیاط بیرون رفت و در را پشت سر خود بست به سرعت رکاب زد و از سایه ی کوچه های تنگ گذشت خنکای صبح صورتش را نوازش می کرد. به خیابان رسید فلکه ی الوند را دور زد و رفت سمت مدرسه

در مدرسه غوغا بود جمعیت زیادی شانه به شانه ی هم دور یک اتوبوس جمع شده بودند بوی گلاب و دود اسفند فضا را پر کرده بود مادر ها آب و آینه و قرآن در دست بچه هایشان را بدرقه می کردند

امید دوچرخه را به دیوار مدرسه تکیه داد کیسه به دست توی سایه کنار دیوار ایستاد و چشم چرخاند توی جمعیت بچه ها ذوق می کردند و یکی یکی سوار اتوبوس می شدند دلش پر زد و با خودش گفت کاشکی من هم می تونستم با آن ها بروم اشک آمد توی چشمانش جمع شد نفهمید چه کار می کند راه افتاد سمت اتوبوس و جلوی رکاب ایستاد خواست از پله های اتوبوس بالا بکشد که رضا دوست و همکلاسیش محکم زد روی شانه اش و گفت: کجایی پسر؟ به بینم گندم نذری رو الان اتوبوس راه می افته.

امید کیسه گندم را داد به رضا رضا کیسه ی گندم را گرفت صورت امید را بوسید و گفت: امید جان خیلی بد شد که تونستی با ما بیای؛ اما ناراحت نباش من تو حرم به جای تو برای مادرت دعا می کنم

ص: 200

رضا از پله های در حال حرکت اتوبوس بالا رفت و به علامت خدا حافظی دست تکان داد اتوبوس سرعت گرفت از جمعیت دور شد و چند لحظه لحظه بعد توی نور طلایی خورشید که تازه بالا آمده بود ناپدید شد.

رضا توی صحن پشت میله ها ایستاده بود کیسه ی گندم را روی میله ی بالایی بین دو دستش جا داده بود چانه اش را روی کیسه ی نرم گندم گذاشته بود و داشت به کبوتر های حرم نگاه می کرد.

دور تا دور نرده ها آدم ایستاده بود. بعضی نگاه می کردند و بعضی برای کبوتر ها گندم نداری می ریختند کبوتر ها یک ریز نوک می زدند به زمین و مثل آدم های فهمیده رفتار می کردند. فوجی می نشست و فوجی پر می گرفت و دور سرِ گلدسته ها و گنبد می گردید

رضا بند کیسه را به آرامی باز کرد خود را با شکم روی میله انداخت نیم تنه اش را به سمت داخل کش داد و کیسه را سرازیر کرد گندم ها ریخت از لای گندم ها یک کاغذ تا شده و چند قطعه اسکناس افتاد روی زمین رضا طوری که گویی جلوی مردم خجالت کشیده باشد دست پاچه شد نشست و بدنش را تا جایی که ممکن بود از بین دو میله عبور داد دستش را دراز کرد و اسکناس ها را با نوک انگشتانش کشید؛ اما هر چه سعی کرد دستش به کاغذ تا شده نرسید دوباره آمد ایستاد پشت میله ها سر

جای اولش توی این فکر بود که کاغذ را چطوری بیاورد که کاغذ با نسیمی حرکت کرد و رفت وسط کبوتر ها. فوجی از کبوتر ها از زمین بلند شد درست از همان جایی که کاغذ افتاده بود رضا که چشمش دنبال کاغذ بود هر چه نگاه کرد چیزی روی زمین ندید

فوج کبوتر پر زد و رفت طرف گنبد طلا از میان کبوتر ها یک کبوتر جدا شد. اول چند تا ملق زد بعد راهش را کج کرد طرف صحن نماز وقتی بالای صحن رسید دوباره شروع کرد به ملق زدن و مثل آن که تیر خورده باشد از آن بالا خود را ول کرد توی جمعیت نمازگزار؛ اما نزدیکی های جمعیت دوباره پر گرفت و رفت بالا و از همان جایی که بالا گرفت یک کاغذ سفید تا شده آمد پایین و کنار جا نماز یک مرد افتاد مرد کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

به نام خدا

امام رضا جان سلام.

من هم قرار بود با اردوی دانش آموزان ممتاز مدرسه بیایم به زیارت شما اما چون حال مامانم خوب نبود نتوانستم بیایم. من با شما کار واجب داشتم می خواستم به شما بگویم اسم مادر من هم نام مادر شما است مادرم مریض شده است. دکتر ها می گویند باید دریچه ی قلبش را عوض کنند یک ماه پیش او را بردیم بیمارستان شفا؛ اما چون پول عمل زیاد می شد او را مرخص کردند من به مادرم گفتم: همه چیز هایمان را می فروشیم؛ اما مامان قبول نکرد او گفت: امام رضا دکتر دکترا است، خودش

ص: 202

درستش می کند. راستش من زیاد از حرف او سر دریاوردم؛ اما حال او روز به روز بدتر شده است. حالا خودت می دانی اگر بابا زنده بود دیگر مزاحم شما نمی شدیم مامانم می گوید وقتی آقا هست دیگر جای بابا خالی نیست خواهرم مریم هم سلام می رساند او پول های توی قلکش را برای خرج حرم شما فرستاده است من هم برای کبوتر هایتان گندم نذری فرستاده قابل شما را ندارد.

از طرف امید و مریم

مرد نامه را تا کرد و گذاشت توی جیب بغل از جیب کتش یک دستمال کاغذی بیرون آورد اشک چشمانش را پاک کرد بلند شد و برای نماز قامت بست

امید و مریم پایین رختخواب مادر نشسته بودند. مریم سرش را برد بیخ گوش مادر امید و پیچ پیچ کنان پرسید: تو می گویی امام رضا نامه را می خواند؟

امید گفت: شاید برا چی می پرسی؟

مریم گفت: دکتر دکترا یعنی که امام رضا دکتره؟

امید گفت: من چه می دونم اینو مامان گفت.

وسط سؤال و جواب های مریم و امید تلفن زنگ زد مریم جستی زد و گوشی را برداشت خانمی از آن طرف خط گفت: از بیمارستان شفا زنگ می زنم گوشی رو بدین به مادرتون مریم گوشی را داد به مادر. مادر با بی حالی اول چند بار گفت بله و با سر

ص: 203

حرف های آن خانم را تأیید کرد. بعد گفت ولی خانم من قبلاً اون جا بستری بودم حالا مرخص شدم نخواستم عمل بشم بعد از این حرف ها چند ثانیه ی دیگر هم گوشی را گرفت اما دیگر حرفی نزد و وقتی حرف های آن خانم تمام شد مثل آدم های گیج و بی اطلاع گوشی را گذاشت. امید که خیلی ترسیده بود پرسید ماما چی شده؟ مادر گفت: از بیمارستان شفا بود، گفتند: می خوان منو عمل کنند. گفتند: الان آماده بشم تا با آمبولانس بیان دنبالم، من که سر در نیاوردم

امید و مریم به هم دیگر نگاه کردند و مثل آدمه ایی که ترسیده باشند چسبیدند به رختخواب مادر

هیچ کس نفهمید که چه اتفاقی افتاده بود؛ اما روزی که مادر را بعد از عمل جراحی از بیمارستان به خانه آوردند نامه ی امید و مریم توی پلاستیک داروها بود

مهدی زارع - مرودشت

داستان بزرگسال - برگزیده

• آقای امام رضا علیه السلام عزیز سلام امیدوارم حالتان خوب باشد و به قول ننه ام نور به قبرتان بیارد. من کاظم هستم پسر محمد جعفر غرض از مزاحمت! می خواستم کمی مرد و مردانه با شما حرف بزنم این تابستان که بیاید یازده سالم پُر می شود و می رم توی دوازده سال یعنی کلاس پنجم پس می بینید آن قدر ها هم بچه نیستم که بخواهم از روی بیچگی خودکارم را بردارم و برایتان نامه بنویسم راستش، من برای خودم چیزی نمی خواهم آقای امام رضا علیه السلام به قول پدرم، چهار ستون بدنم سالم است و می توانم کار کنم. تابستان که بیاید می روم شاگردی یا آدامس فروشی و هر چیزی بخواهم برای خودم و خواهرم آسیه، می خرم توی درس هام

ص: 205

هم مشکل ندارم معدل پارسالم بیست شد امسال هم آن قدر می خوانم که از بیست کمتر نشوم من در حقیقت می خواهم برای پدرم دعا کنم راستش را بخواهید پدر من... پدر من مرده شور است یعنی اول مرده شور نبود بعداً مرده شور شد اولش کارگر سر فلکه بود ولی بعد که از کار زیاد قلبش درد گرفت و نتوانست کار کند رفت شد مرده شور که به قول خودش کارش سبک تر است! البته من خیلی وقت ها خجالت می کشم به دوست هایم بگویم پدرم این کاره است آخر می دانی، بچه ها مسخره ام می کنند و می گویند مرده شور پدر مرده شورت را ببرند مرده شور ها! از همه بیشتر اصغر مسخره ام می کند که هم محلیمان است و همیشه هم خبر چینی ام را می کند؛ اما وقتی بابای خودش مرد و بابام او را شست و کرد زیر خاک از من بیشتر بدش گرفت و حالا هم سایه ام را با تیر می زند با این حال من اصلاً خجالت نمی کشم چون پدرم همیشه می گوید کار که عار نیست خدا کند کمرت زیر منت کسی نباشد مرده شوری هم برای خودش شغل است اگر مرده شور نباشد که دنیا را کند بر می دارد ولی نه ام ناراحت است از شغل بابام و بعضی وقت ها هم با هم دعوا و مرافعه راه می اندازند.

بگذریم از این حرف ها راستش را بخواهی چند ماهی است که پدرم درد قلبش دوباره برگشته و افتاده توی جا نه ام با پول رخت شوری، کلی خرج دوا دکتر داده ولی هنوز حال پدرم خوب نشده اتفاقاً روز به روز هم دارد بدتر می شود. آقا مراد همسایمان، دیشب که آمده بود خانه یمان یک کمی برای پدرم

گریه کرد و گفت که جان در نمی کند رفتنی است زنش کبری خانم هم گفت راحت می شود از دست این زندگی نکبتی و ننه ام تا نصفه های شب گریه کرد و هی نالید و زمین و زمان و خدا و پیغمبر را نفرین کرد و باز دستش را دندان گرفت و استغفر الله گفت! خیلی وقت ها کارش همین است هی می نالد که خدا برای آن هایی که پول دارند خداست نه ما بدبخت های بی پول ولی آقا معلممان می گوید خدا برای همه خداست و گدا و پولدار برایش فرقی نمی کند این شد که تصمیم گرفتم خودم یک کاری کنم و پیش خدا برای خوب شدن پدرم دعا کنم ولی چون خبری نشد ناچاراً برداشته ام و دارم برای شما از مریضی پدرم می گویم تا شاید شما بتوانید از خدا بخواهید خوبش کند ننه ام می گوید اگر بخواهی دعایت مستجاب بشود باید از یک آدم خوب بخواهی که دعایت را به گوش خدا برساند. من هم که جز آقای رحیمی، آقا معلممان و شما آدم خوبی نمی شناسم! ولی از شما چه پنهان از آقای رحیمی هم خجالت می کشم به همین خاطر دست به دامن شما شده ام پس ای آقای امام رضای عزیز تو را به هر کس که می پرستی پدرم را خوب کن و ننه ام را از این بدبختی نجات بده قول می دهم دیگر هیچ وقت به کسی فحش ندهم و نماز هایم را هم سر وقت بخوانم

ای نامه که می روی به سویی

از جانب من ببوس رویش

دیگر عرضی ندارم جز آرزوی سلامتی شما قربانت کاظم

ص: 207

نامه را پنهانی از میان یکی از سوراخ های ضریح انداخت داخل ضریح را مخلصانه بوسید به زور خودش را از میان زائین بیرون کشید و رفت

• آقای اما رضای عزیزم! سلام امیدوارم حالت خوب باشد. الان که دارم این نامه را می نویسم دو هفته از نامه ای که برایت نوشتم می گذرد؛ ولی هنوز خبری از خوب شدن پدرم نشده است. نمی دانم چی شده که به دعایم جواب نداده ای شاید سرت شلوغ باشد و نرسیده ای برایم کاری بکنی اگر هم باید یک چیزی نذرت کنم تا پدرم خوب شود، باشد حرفی ندارم قول می دهم اگر حال پدرم خوب شد تابستان یک سوم سود فروش آدامس هایم را نذرت کنم اگر هم فکر می کنی کم است باشد تو پدرم را شفا بده نصف سودم را می دهم بَسْت است؟ دیگر حرفی داری؟ منتظرم که خویش کنی هر چه زودتر قربانت کاظم

نامه را باز مخفیانه انداخت توی ضریح، ضریح را بوسید و رفت.

• آقای امام رضا سلام. واقعاً که اصلاً توقع نداشتم این قدر بی خیال باشی و کاری برایم نکنی من که گفتم هم پسر خوبی می شوم و هم نصف سود فروش آدامس هایم را نذرت می کنم ولی الان دو ماه گذشته و تو کاری نکرده ای حتماً باید پدرم بمیرد که از این بی خیالی دست برداری؟ بعد از هرگزی! یک کار از تو

خواستم برایم انجام بدهی آن هم داری پشت گوش می اندازی؟ آخر تا کی باید هی برایت نامه بنویسم و التماس کنم؟ پس چرا کاری نمی کنی؟ دیگر چه می خواهی که به دعا هایم جواب بدهی؟ همه ی سود فروش آدامس هایم خوب است؟ باشد قبول تو پدرم را شفا بده قول می دهم همه ی سود آدامس هایم را نذرت کنم دیگر چه بهانه ای برای جور کردن داری؟ ها؟ منتظر هستم دیر نکنی ها! قربانت، کاظم.

نامه را با اوقات تلخی انداخت توی ضریح با بی میلی ضریح را بوسید به زور خودش را کشاند بیرون و رفت

● سلام آقای امام رضا الان که دارم این نامه را می نویسم می خواهم برای آخرین بار حرف هایم را به تو بزنم نه ام راست می گفت که خدا و پیر و پیغمبر فقط مال آدم های پولدار است.

دست درد نکند با این شفا دادنت پدر حالش خوب که نشد هیچ بدتر هم شد! نه حالا دیگر هی منتظر است که بابام نفس های آخرش را بکشد من که می دانم همین امروز فردا بابایم می میرد فقط می خواستم بهت بگویم برو به همان پولدار هایی برس که صد هزار تومان نذرت می کنند تو را با آدم های بدبختی مثل ما چکار؟ دیگر هم نه نماز هایم را می خوانم نه می آیم این جا پابوست اصلاً دلم می خواهد یک آدم بد باشم تا همه از دستم بنالند آخر چه فرقی می کند که آدم خوبی باشی ولی دعایت مستجاب نشود؟ تو هم برو با آن شفا دادنت دیگر هم کاری به

نامه را با عصبانیت انداخت توی ضریح و بی این که ضریح را ببوسد، رفت.

• آقای امام رضای عزیزم سلام الهی نور به قبرت بیارد بیخشید از این که دیر آمدم به پابوستان. آخر می دانید، اصلاً انتظارش را هم نداشتم وقتی آن روز، آن چند نفر را فرستادی خانه مان تا بابایم را ببرند بیمارستان برای دوا درمان باورم نمی شد. وقتی هم که ننه ام پرسید از کجا آمده اند و گفتند از طرف تو، بیشتر خجالت کشیدم مرا ببخش آقای امام رضا جان که آخرین بار آن طور باهات حرف زدم آخر می دانی خیلی اعصابم خُرد بود. ولی حالا- راحتم توی این سه ماهی که گذشت خیلی چیزها برایم معلوم شد فهمیدم اگر خدا یادش رفته ما هستیم! لااقل یک آقای امام رضایی داریم که به دادمان برسد. بابام الان حالش خوب است از بیمارستان که مرخصش کردند همان چند نفر آمدند دنبالش و او را آوردند این جا الان هم همین جا توی همین مرقد خودت دارد کار... یعنی خادمی می کند نمی دانم باید با چه زبانی از شما تشکر کنم چون الان دیگر نه تنها کسی به خاطر بابایم مسخره ام نمی کند بلکه همه یک جور دیگر نگاهم می کنند یک جویری که احساس بزرگی می کنم بابام گفته دیگر نمی خواهد این دو سه هفته ی آخر تابستان را بروم آدامس فروشی. ولی من نمی توانم چون باید نذرَم را به تو بدهم چون تو

پولداری و احتیاجی به پول من نداری آخر آسیه خواهرم خیلی وقت است دلش می خواهد یک دوچرخه داشته باشد می خواهم تا آخر تابستان را کار کنم و برایش یک دوچرخه بخرم قبول؟ بگو که قبول کرده ای . خب... باز هم دستت درد نکند! حالا که بابام این جا کار می کند سعی می کنم بیشتر بیایم به پابوست. قربان بزرگی ات بروم آقای امام رضای عزیزم امیدوارم همه را به مراد دلشان برسانی ،قربانت کاظم

نامه را از سوراخ ضریح انداخت داخل چند بار پنجره را بوسید مثل آدم بزرگ ها عقب عقب و در حال تعظیم رفت سمت در خروجی و رفت

ص: 211

فرخنده حق شنو - تهران

داستان بزرگسال - برگزیده

هوا تاریک شده بود دست فروش های فرح زاد چراغ زنبوری هایشان را روش کرده بودند بعضی از آن ها بساطشان را روی زمین چیده بودند جلوی چرخ گردو فروشی ایستادیم دایی علی یک فال گردوی تازه خرید و گفت:

- بگیر دایی، بخور تا به اسباب بازی فروشی برسیم

پدر گفت:

- اسباب بازی باشد برای بعد باید زودتر برویم

من گفتم:

- پس من نمی آیم.

دایی به پدر گفت:

- شما بروید. ما اسباب بازی می خریم و می آییم.

ص: 213

پدر اول قبول نمی کرد و دایی او را راضی کرد بعد پدر با انگشت روپرو را نشان داد و گفت:

- پس من آن جا می ایستم تا شما بیایید.

- از آن جا به رویه رو که نگاه کردم یک عده از مردم را دیدم که دور هم جمع شده بودند معلوم نبود چه کار می کردند فقط سر و صدا هاشان به گوش می رسید

دایی دستم را گرفته بود و از کنار دست فروش ها رد می شدیم هر چه نزدیک تر می شدیم صدا ها بیش تر می شدند مثل این که داد می زدند و یا آواز می خواندند و طبل می زدند. به بساط اسباب بازی فروش که رسیدیم ایستادم دیگر دلم نمی خواست قدم از قدم بردارم چشمم به ماشین باری افتاد که دیروز دیده بودم فروشنده چرخ هایش را که روی زمین می کشید خودش راه می افتاد پدر گفته بود باشد بعد از این که از تعزیه برگشتیم ماشین را برای می خرم ولی من می ترسیدم زودتر آن را بخرند اسباب بازی را بیش تر از تعزیه دوست داشتم دایی علی گفت:

- همین است؟

گفتم:

- بله.

دایی علی ماشین را خرید و به دستم داد. دوباره راه افتادیم. دلم می خواست هر چه زودتر برگردیم به اتاقی که کرایه کرده بودیم تا من با پسر صاحب خانه ماشین بازی کنم اما دایی هم مثل پدر دوست داشت برویم تعزیه از دایی پرسیدم تعزیه یعنی

ص: 214

چی؟

دایی گفت:

- باید خودت ببینی

در حالی که جعبه ماشین و نایلون گردو در دستم بود، به جمعیت رسیدیم. قدم نمی رسید وسط جمعیت را که همه رو به آن ایستاده بودند
ببینم پدر را هم نمی دیدم دایی علی گفت:

- آن جا است دیدمش بیا

و دستم را کشید و به طرف پدر برد. نمی دانم چرا پدر آن قدر ناراحت بود داشت به مردی سبز پوش و مرد دیگری که سبیل های کلفتی
داشت و لباس قرمز پوشیده بود نگاه می کرد مرد ها روی سرشان کلاه جنگی گذاشته بودند و داد و فریاد می کردند یکی هم طبل می زد
همه نگاه می کردند مرد ها شمشیر داشتند و با هم می جنگیدند حرف هایی می زدند که من بیشترش را نمی فهمیدم قیافه هاشان مانند
تابلوی خاله طاهره بود که توی اتاق زده بود و من همیشه به آن ها خیره می شدم دستم را روی شانه ی پدر گذاشتم که روی پله ای نشسته
بود پدر نگاهم کرد و مرا روی مقوایی کنار خودش نشانید بعد هم مرد قرمز پوش را نشان داد و آرام در گوشم گفت:

این شمره.

بلند پرسیدم:

- شمر؟

و با خوشحالی جعبه ی ماشین باری را نشانش دادم دایی که

ص: 215

حالا کنار پدر ایستاده بود آرام لبخندی زد و دستش را روی بینی برد و گفت:

- هیس.

پدر آرام گفت:

- بله همان که می خواهد امام حسین را بکشد.

فکر می کردم امام حسین را خیلی وقت پیش کشته اند. پدر شروع کرد به توضیح دادن

- امام حسین جد امام رضا است

- جد یعنی چی؟

- یعنی پدرِ پدرِ پدرِ پدر...

صدای طبل و صدای دو مردی که در وسط با هم می جنگیدند و بقیه ی آدم هایی که آن وسط بودند، بلند شده بود. من دیگر متوجه حرف های پدر نشدم بعضی از مردم گریه می کردند و بعضی هم به شمر لعنت می فرستادند شمر داشت با شمشیر به پدر پدر پدر... امام رضا حمله می کرد شمشیرش را به طرف او برده بود دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم خیلی ناراحت شدم می ترسیدم که او را بکشد صدا ها بیش تر می شدند هم صدای طبل هم صدای مرد ها و هم صدای مردم و به خصوص زنی که نزدیک ما روی زمین نشسته بود و جیغ می کشید دستم را که از روی چشم هایم برداشتم دیدم شمر دوباره دارد حمله می کند. نمی دانستم چرا هیچ کس چیزی نمی گوید. نه پدر، نه دایی و نه بقیه مردم همه همان طور ایستاده بودند و نگاه می کردند. در

شلوغی و سر و صدا هر چه به پدر و دایی گفتم چرا می گذارید شمر امام حسین را بکشد هیچ کدام جواب ندادند سرشان را تکان دادند و چشم هایشان پر از اشک شد بیشتر ناراحت شدم ناراحت و عصبانی گردو و ماشین را پرت کردم روی زمین و رفتم جلوی شمر همه نگاه می کردند شمر هم با تعجب نگاهم کرد پدر که تازه متوجه من شده بود بلند گفت:

- چه کار می کنی؟ برگرد.

اما من مشت هایم را گره کرده بودم و می کوبیدم به پا های شمر. شمر با تعجب و عصبانیت نگاهم کرد و من با این که انگشت های دستم به شدت درد گرفته بود هم چنان با مشت می کوبیدم حالا پدر آمده بود جلو و دستم را گرفته بود.

- بیا پسر جان این که شمر واقعی نیست.

- باور نمی کنم می خواستم بپرسم چرا می خواهی جدّ امام رضا را بکشی؟ دایی هم آمد جلو و گفت:

- یوسف جان بیا توی تعزیه کسی را نمی کشند

حالا دیگر کسی گریه نمی کرد حتی زنی که جیغ و داد می کرد داشت لب هایش را می کند و سرش را تکان می داد در حالی که گره مشت هایم را آرام آرام باز می کردم از شمر پرسیدم:

- شما شمر راست راستکی نیستید؟

محمد گلی - مشهد

داستان بزرگسال - برگزیده

«بینم تو کار و زندگی نداری لااقل امروز که خونه ای پاشو باغچه رو جمع و جور کن!» زنم دارد شیشه ها را با چند برگه روزنامه میچاله شده پاک می کند نمی دانم چرا هر وقت به قاب عکس «کیملایتوس» خیره می شوم غرولند می کند یا کاری برایم دست و پا می کند من عکاسم اما نه عکاس مجالس عروسی و یا این جور چیز ها کارم بیشتر این است که برای جشنواره ها یا شرکت های هنری عکس تهیه کنم یک جور عالم هنرمندانه کارم باعث شده گاهی سفری به کشور های دیگر هم داشته باشم شرکت در گالری ها با همه ی مخلفاتش

این عکس را هم بهار سال گذشته گرفتم. بگذار بینم درست آخرین روز های اردیبهشت ماه بود شاید هم اوایل خرداد تازه

ص: 219

جشن 40 سالگی ام را گرفته بودند و به قول زخم، کمکم می توانستم ادعا کنم برای خودم مردی شده ام آن وقت ها کارم این بود که روز های جمعه علاوه بر دوربین تفنگ شکاری ام را نیز بردارم و با قربان علی برویم کوه از مال دنیا یک دوربین لنزدار داشتم که گاهی اگر چیز جالب می دیدم توی قاب تصویر می آوردمش و یک تفنگ ساچمه ای که جان می داد برای شکار بز کوهی آهو کبک و این جور چیز ها

قربان علی کیست؟ او! باید ببینیدش! معرکه است نمی شود گفت چاق است، بیش تر چهار شانه است با آن سبیل های پر پشت همیشه تابیده اش! هم سن و سال من است گرچه جوان تر به نظر می رسد لابد مال هوای کوه و کمر است و از این حرف ها! توی یکی از سفر هایی که برای تهیه ی عکس رفته بودم کشفش کردم از آن های روزگار است. گفتم که باید ببینیدش

آن روز هم با قربان علی کله ی سحر راه افتادیم که به گرمی هوا نخوریم. ساعت تقریباً 10 صبح بود که به کمرکش کوه رسیدیم. اسم این کوه را گذاشته بودند «چهل مرد» چرا؟ من چه می دانم. حتماً برای خودش جریانی داشته است. شاید هم نه مثل خیلی از چیز های بی معنی دیگر

از روی سنگ ریزه ها و سنگلاخ ها خودمان را به زحمت بالا می کشیدیم کمی عرق هم کرده بودیم که روی پیشانی هایمان پیدا بود. تقریباً کمرکش کوه بودیم جای همواری را قربان علی نشان کرده بود. کوله اش را گذاشت تا بساط صبحانه و چایی را علم کند

نوبت او بود هوا صاف بود و آفتابی بی هیچ لکه‌ی ابری هنوز نسیم ملایم صبحگاهی می وزید و بوی گل های کوهی را پخش می کرد روی گل سنگ ها و خزه های وحشی دراز کشیدم به نظرم خیلی تیره آمدند، خزه های سبز لجنی کمی احساس خستگی می کردم احساسی که آدم بعد از حمام پیدا می کند نمی دانم خوابم برد یا نه دیدم قربان علی چند تکه سنگ درشت گذاشته تا اجاقش را به راه کند پلک هایم سنگینی می کرد قربان علی خم بود و فوت می کرد همان وقت ها بود که سرفه اش گرفت شدید تر از قبل آتش گر گرفت، خط دود توی کوه پیچید و آرام آرام بالا گرفت.

پلک هایم سنگینی می کرد بعدش را دیگر نمی دانم می دانم که با صدای قل قلی قربان علی بیدار شدم حس کردم چای حاضر شده، بوی عطر کاکوتی وحشی می آمد. نیمه خواب بودم، دیدم قربان علی هول هولکی دارد آب قل قلی را که لابد جوش هم آمده بود، روی آتش خالی می کند سنگ ها صدای خفیفی می کردند جیز... صدایی مثل ترک خوردن... و خاموش می شدند بعد هم با پوتین هایش شروع کرد به خراب کردن اجاق داشت اجاق را کاملاً کور می کرد.

آدم چیزی بگویم دست هایش را گذاشت روی لبش و گفت: «هیس!»

به بالای سرم اشاره کرد در فاصله بسیار کمی از ما درست بالاتر از جایی که دراز کشیده بودیم یک دسته بز کوهی و با

فاصله ی دورتری چند آهو آمده بودند تا بچرند آهو ها فاصله ی زیادی با ما داشتند و زیاد به چشم نمی آمدند. قربان علی اشاره کرد و هر دو پشت سنگ بزرگی خزیدیم این آخر شانس بود غالباً باید چند روز می ماندیم تا چیزی را تور کنیم

گفتم: «عجب شانسی پسر!»

بز کوهی چاقی جلودار بز ها بود پشم های جلوی سینه اش برآمده بود و شاخ های بلندی داشت بدجوری چشمم را گرفت

حیوانی مدام دور و برش را می پایید و هر از گاهی چیزی می کند و آرام می جوید.

قربان علی گفت: عجب دشتی کردیم ها!»

گفتم: «جلویی مال من»

قربان علی خندید یکی را هم او انتخاب کرد. قرار شد علامت بدهم و با هم شلیک کنیم تا حسابی دشت کرده باشیم خیلی آرام خم شدیم. و تفنگ هایمان را برداشتیم نسیم ملایم تر شده بود. قربان علی انگشت اشاره اش را خیس کرد و در هوا نگو داشت بعد لبخندی پهنای صورتش را پوشاند گفت: همه چیز جور جور! باد هم از سمت اونا می آد.

باید با شلیک اول کار را تمام می کردیم و گر نه بعدش زدن آن ها توی آن کوه و کمر اصلاً کار ما نبود. گلوله پر ساچمه بود که پخش می شد و کار حیوان را می ساخت فقط باید فاصله را زیاد نمی کردیم یک تیر کافی بود با وجود این نمی دانم چه مرگمان بود که ناخودآگاه هر کدام چند گلوله برداشتیم و بی اختیار توی

ص: 222

جیب هایمان گذاشتیم.

قربان علی گفت: حاضری؟

روی سنگ سیاه جای همواری را جستم لوله ی تفنگ را رویش گذاشتم چشم دوختم به مگسک حیوانی ها کاملاً در تیر رس بودند

گفتم: دخلشون اومده

اول مغز حیوان را هدف گرفتم دیدم یک سر بز کوهی بی نقص است با شاخ های بلندی که به عقب پیچیده بود، انحنای شاخ ها را نگاه کردم جان می داد برای دیوار اتاق مگسک را بردم روی جایی که فکر می کردم قلب حیوان است. همه چیز در سکوت بود صدای پرنده های کوهی در کوه می پیچید و دیواره منعکس می شد قلبم تندتند می زد به قربان علی نگاه کردم پیشانی اش عرق کرده بود منتظر اشاره ی من بود.

همان وقت شست پای راستم بدجوری شروع به خاریدن کرد فکر کردم شاید سنگ ریزه ای توی پوتینم رفته باشد بعد فکر کردم شاید مور و ملخی باشد شاید هم به قول قدیمی ها نشانه ی چیزی بود به هر حال توی کوه و کمر باید حواس آدم به این چیزها باشد

خم شدم ببینم ماجرا چیست که ماتم برد باورم نمی شد درست کمی بالاتر از جایی که پایم را گذاشته بودم کنار تکه سنگی سیاه یک گل پنج پر صورتی درآمده بود اصلاً باورم نمی شد این نمونه ی یک گل کمیاب بود که من فقط لنگه ی آن را

ص: 223

توی کوه های آلپ دیده بودم و حالا هزاران کیلومتر آن طرف تر توی همان ارتفاع روی کوه های «چهل مرد».

شک برم داشت زود تفنگم را گذاشتم و دوربینم را درآوردم لنز دوربین را تنظیم کردم و با دقت نگاه کردم

خدای من، خودش بود «کیملایتوس»، همان گل صورتی معروف یک گل صورتی با نقوش ریز سرخ منظم ترین نقوشی که یک گیاه می تواند داشته باشد. «کیملایتوس» داشت توی نسیم تکان می خورد نمی دانم چقدر نگاهش کردم می دانم سایه ی یک مرد روی گل افتاد قربان علی بود که چشمان زاغش را به من دوخته بود و مبهوت مرا نگاه می کرد

- معلومه چکارته؟

- بنشین باورت نمی شه؟

دوربین را به دستش دادم تا به گل نگاه کند خم شد دوربین را گرفت و به «کیملایتوس» نگاه کرد خیلی معمولی.

- خوب که چی؟

- چی می فهمی، این از کمیاب ترین گل های دنیاس.

گفت: زده به سرت، پاشورفتن به هر حال این که جایی نمی ره!

بعد هم گفت: ما رو گرفتی! اومدی شکار عکاسی که نیست! رفتن ها!

نگاهش کردم به چشمم قربان علی دیگر آن آدم سابق نیامد، اما به هر حال بلند شدم دوباره لوله تفنگ را روی سنگ گذاشتم

ص: 224

و مگسک را روی حیوان زوم کردم گرفته بودم درست روی قلبش که چشمم به بوته های دم روباه پشت سر حیوان افتاد. نمی دانم بوته های دم روباه را دیده اید یا نه؟ وقتی تکان می خورند مثل یال اسب می مانند شاید هم مثل دم روباه آویزان شده بوته های دم روباه توی باد می رقصیدند هیچ وقت به زیبایی این بوته های بی ارزش نگاه نکرده بودم دیدم خود بز کوهی هم با آن شاخ های بلندش ناز شده به بز کوهی ناز در حال چرا! لابد خیلی هم داشت کیف می کرد حیفم می آمد عیشش را خراب کنم اما یک لحظه دیدم عجب سری دارد ها به هر حال به عکاسی که نیامده بودم با خودم گفتم گورش کرده...

نمی دانم چرا، شاید حرص برم داشته بود چشمم مدام می چرخید حالا آهو و یک بچه آهو ی ناز هم توی تیررس آمده بودند این را کاملاً یادم است. همان بچه آهو را می گویم. ادا های نازی در می آورد ادا هایی که همه ی حواسم را گرفت نمی دانم تابلوی ضامن آهو ی فرشچیان را دیده اید یا نه؟ آن زمان ناگهان حس عجیبی پیدا کردم، دلم نمی آمد آن بچه آهو مادرش بز کوهی یا هیچ چیزی را بزنم دلم می خواست بگیرم ببوسمشان و نازشان کنم آن وقت همه ی حواسم باز شده بود بوی کاکوتی را هم کاملاً حس می کردم بهتر از هر زمان دیگر صدای پرنده ها را هم می شنیدم علامت ندادم گلوله را شلیک کردم صدا خیلی زود توی کوه پخش شد. احساس کردم درست خورد به قلب حیوانی نعره اش را هم شنیدم ما بقی رم کردند.

قربان علی شلیک را که دید صورتش را برگرداند قنداق تفنگ را زمین گذاشت صورتش سرخ شده بود.

- معلومه چکارته؟

گفتم: دخلش رو در آوردم!

- آره دخل منو در آوردی!

گفتم لعنتی زدمش!

با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و با ته تفنگ مشغول کندن زمین شد آره زدی اما 5 متر بالا تر.

نگاه کردم خبری از حیوانی ها نبود. گفتم: فکر کنم سگکش میزون نیست!

خندید، بی آن که تفنگم را نگاه کند، گفت:

- آقا سهراب خودت میزون نیستی

بعد سرش را گرفت طرف کوه جایی که چند دقیقه قبل بز های کوهی و آهو ها می چریدند.

- تو دیگه شکارچی بشو نیستی؟

دوربینم را در آوردم و چند عکس از «کیملایتوس: گرفتم چه کار دیگری می توانستم بکنم؟!

قربان علی پوزخند زد و دراز کشید روی خزه ها گفت:

- نه جانم تو از اول شکارچی بشو نبودی!

قربان علی هنوز هم با من یکی به دو دارد که من از اول شکارچی بشو نبودم و آن گل بی چاره فقط ضربه ی نهایی را زده است

سولماز صادق زاده نصر آبادی - اردبیل

داستان بزرگسال - برگزیده

خیلی وقت بود که دخترک را می شناختم شریک تنهایی هاش بودم یارِ غار و رفیق گرمابه! گیس هاشو بو می کشیدم وقتی می ریخت جلوی چشماش نفس هاشو می شمردم وقتی زیونشو تا ته در می آورد و بند به بند دست می کشید و تقلا می کرد برای بستن بند کفشاش یا وقتی بالشو میچاله می کرد تو سرش تا مثلاً نور نپره تو چشماش!

هر پنج شنبه با دخترک می رفتم سقاخونه و شمع روشن می کردیم گاهی هوس می کردم بپریم تو شعله ی شمع! اما خونمو دوست داشتم به این راحتی ها دل نمی کندم ازش یادم نمی اومد کی و کجا مونس دخترک شده بودم از وقتی چشم باز کرده بودم و خودمو فهمیده بودم با دخترک بودم عاشق چشماش بودم

ص: 227

چشمای درشت و خمارش مثل کفتری بودم که بال هاشو تو آسمون فراخ چشمای دخترک باز کرده و کسی رو یارای برابری باهاش نیست من توی چشمای دخترک ریه هامو پر می کردم از زندگی از صفا! خلاصه این که چشمای دخترک قُرُق من بود.

چند روزی بود که بوی سفر پیچیده بود تو نخ در و دیوار، بوی چمدون بوی زیارت دخترک آروم نداشت، دست می کشید به دنیا اسکندری شده بود که خودش آماده می کرد برای فتح دنیا. انگار داشت بال در می آورد پدر و مادرشو عاصی کرده بود با سؤالاش: یعنی می تونم دیگه می تونم خودم... خود خودم... پس کی می ریم مامان کی می ریم! بابا...؟

دخترک دست خودش نبود مثل این که پوست تنش به قواره تنگ شده بود براش دلم می خواست کاری بکنم هر چی باشه دخترک صاب خونم بود ولی نعمتم بود، مفت و مجانی بهم خونه داده بود، نه هول سرما رو داشتم نه رخوت گرما رو می خوردم و می خوابیدم ککم نمی گزید؛ اما کاری از دستم بر نمی اومد، بار ها سعی کرده بود باهاش حرف بزنم اما روم نشده بود وقتی هم که رو پیدا کرده بودم گوشای دخترک به حرفای من بدهکار نبود. شایدم گیر از خودم بود که صدا از چشم به گوش نمی رسید شایدم چشم و گوشش قهر بودن از هم چه می دونم بالاخره روز سفر رسید. در و همسایه اومده بودن بدرقه ی دخترک از زیر قرآن ردش کردن کلی نذر و نیاز کردن براش شال سبز انداختن رو دوشش و کلی هزاری سبز سنجاق کردن به شالش

برام عجیب بود عجیب بود این همه غوغا! عجیب تر این که می دونستم و نمی دونستم! می دونستم همه ی اینا برای شفای دخترک هست و نمی خواستم بدونم چون دخترک رو دوست داشتم باهاش اخت شده بودم دل نداشتم برای جدایی، آخه اگرم رضا می دادم به جدایی، کجا رو داشتم برم!

وقتی سوار اتوبوس شدیم صدای صلوات جماعت شیشه ها رو لرزوند بگی نگی تن منم لرزید با خود فکر کردم آخرش چی می شه؟ آخر من؟ آخر کار دخترک؟ کجا داریم می ریم؟ چه فکری تو کله شونه؟ نکنه می خوان دکم کنن؟ نکنه می خوان بلایی سرم بیارن؟

با صدای بال گفترا از خواب پریدم تا چشم کار می کرد آدم بود و آدم! تیکه پارچه های سبز و سیاه گره شده بودن به میله هایی که افقی و عمودی رفته بودن تو دل هم حرفای زیادی به گوشم می رسید هر کی یه حرفی می زد هر کدوم یه چیزی می خواستن بیشترشون برای خودشون می خواستن خیلی کم می شنیدم اسم یکی دیگه در میون باشه! اما همه خواسته ها و التماس ها به یک اسم منتهی می شد رضا همه صداش می کردن هر کی به حال و هوایی!

بعضی هاشون اشک می ریختن و می گفتن! بعضی هاشون لابه می کردن و می گفتن! بعضی هاشونم آروم و بی سر و صدا نجوا می کردن! بین این صدا ها صدای صاب خونم صدای ظریف و

نازکش گیرا تر از همه بود، سبز و تر و تازه عین گل های تو باغچه! حیاطشون با دستای کوچولوش از میله ها گرفته بود؛ سفت و سخت و محکم طوری صدا می کرد «یا امام رضا!» که بی اختیار دنبال امام رضا می گشتم اما پیداش نمی کردم نمی دیدمش تا حالا دخترک رو تو این حال ندیده بودم مادر دخترک رو می دیدم که به سر شال سبز رو گره زده بود به کمر دخترک و به سرشوبه میله ها و گریه بود و طلب؛ به داد دخترم برس نذار این جوری بمونه نخواه که نبینه بهش رحم کن به حق پنج تن آل عبا سیاهی رو تاریکی رو از چشمش بیرون کن! دلم سوخت وقتی این حرفا رو می شنیدم آخه مگه من باعث شده بودم چشمای دخترک سو نداشته باشه؟ خب اون جا خونه ی من بود من که خودم نپزیده بودم تو چشمش دل به خواهی که جا خوش نکرده بودم از وقتی به خودم اومدم چشمش خونم بود و من خونمو دوست داشتم تو این هیری ویری چشمم افتاد به پسری که کمی اون طرف تر آویزون مادرش شده بود الا و بلا باید باهام بازی کنی جیغ و ونگش گوش فلک رو کر کرده بود دیدم که مادرش از تو کیفش یه ورق پاره با یه خودکار درآورد و داد به پسرش تا بلکه صداس در نیاد از لابه های دخترک و مادرش کم کم داشتم مضطرب می شدم هول و ولایی افتاده بود به جونم حس می کردم تمام تنم داره تبخیر می شه یه چیز قلنبه داشت تو وجودم ذُق ذُق می کرد ضجه می زد خدایا به دادم برس بی قرارم! وجدانم ، سرم دلم نمی دونم فقط می دونم که گناهی نکردم تو

می دونی! من عاشق دخترکم به خاطر رضا که همه دارن صدایش می کنن به خاطر کسی که بهش می گن ضامن آهو!

مات و مبهوت مونده بودم بغضم گرفته بود نمی دونستم اشکای دخترک داره سر و تنمو غسل می ده یا اشکای خودمه!

رضا... رضا... رضا! ر...ض...ض...! شروع کردم به زمزمه کردن: رضا! رضا! خدایا همه صدایش می کنن از کوچیک گرفته تا بزرگ چی کار کنم؟ چه کاری از دستم برمیاد؟ کجا رو دارم برم یا خدا به حق رضات کمکم کن ببینه... بغضم ترکید هوای بال گفترا دیوونم کرده بود حسرت بال اونا رو داشتم صدای گریه ی بچه ای رشته ی افکار مو برید دید زدم همون پسر کوچولو بود، خسته شده بود از نقاشی داد می زد و این بار بهونه ی پدرشو می گرفت مادرش کلافه بلند شد و دستش رو گرفت و رفت دنباله ی چادر سیاهش تو هوا چرخید و چرخید پشت سرش ورق پاره ای رو دیدم که سلانه سلانه رو زمین نشست رو ورق به گفتار کج و کوله با خودکار کشیده شده بود بی تاب بودم بی قرار. از همون لحظه ای که اسم رضا تو دهنم چرخیده بود بی دلیل هوایی شده بودم دلم می خواست برم انگاری جام تنگ شده بود تو چشمای دخترک می خواستم بکنم ازین حفره ها اما کجا برم کمکم کن خدایا رهام کن به حق رضات....

به حال خودم نبودم دلم داشت می ترکید اسلیمی طلب شده بودم حس کردم دستی اومد و برم داشت دستی سفید و بزرگ برم داشت و روونم کرد تو دل گفتار نقاشی! اون تنم شد و من

روحش! پریدم تو یال و پرش! شعله ی شمع وجودش شدم. دستی از سر غیب رهوندم! رهوندش از ورق پاره ای که سر از زباله ی سپورا در می آورد! رهیدیم از زندونی چشم و ورق پاره....

جیغ دخترک تو سرسرا پیچید مامان.... مامان من دارم می بینم. من دارم می بینم صدای همه ی جمعیت صدای دخترک رو محو کرد همه ریختن سرش معجزه شد معجزه آقا شفاش داده اما اعجاز واقعی من بودم و کفتر نقاشی که تو دل آسمون گنبد گل کرده بودیم... گل رضا!

ص: 232

سعید روح افزا - تهران

داستان بزرگسال - برگزیده

یادداشت

امام جواد علیه السلام خردسال بود که پدرش - حضرت امام رضا علیه السلام - از مدینه به خراسان رفت و دیگر باز نگشت

حضرت رضا علیه السلام در این مدت بارها به فرزندش نامه نوشت که متن برخی از این نامه ها را من دیده ام و برخی را نه در این داستان از قالب نامه استفاده کرده ام تا خواننده بتواند از زبان امام رضا علیه السلام با اوضاع زمان آن حضرت و فرزند گرامی اش آشنا شود

نویسنده

ص: 233

از این دیار غربت دلم به هوای تو پر می کشد مثل پرنده ای هستم که از آشیانش دور مانده بال بال می زند بی قراری می کند و نوحه می خواند. آرزویم این است که یک بار دیگر بر پیشانی ات بوسه بزنم و در آغوشت بگیرم.

دلتنگ روی توام، اما انگیزه ام از نوشتن این نامه حکایت دلتنگی نیست. آن چه مرا در این روز های پایان عمر به نوشتن وامی دارد آشنا کردن توست با خطری که سایه به سایه دنبالت می کند.

نگرانت هستم وقتی که غنچه ای به زیبایی تو در باغ می روید دست هایی به سویش هجوم می آورند تا او را از شاخه بچینند و پرپر کنند برخی از این ها دشمنان حسودند که می خواهند باغبان را از دیدن گلش محروم کنند و برخی دیگر دوستان نادانند که قدر گل و باغبان را نمی شناسند.

وجود تو غنچه ی تازه شکفته مرا نیز همین ها تهدید می کنند گویی می بینم که خیلی زود در برابر هجوم این و آن تنها می مانی و آن وقت پدر در کنارت نیست که از تو حمایت کند.

من به دوری از تو عادت دارم و طعم تلخ آن را بسیار چشیده ام این دوری برای من تازگی ندارد. سال ها قبل از آمدنت و سال ها بعد از آمدنت تجربه اش کرده ام از هنگامی که پای همسر به خانه ام باز شد، لحظه شماری ام برای آمدن تو نیز آغاز شد مشتاق بودم که زودتر فرزندم را ببینم و صدایش را بشنوم اما

گویی دیدن تو نیازمند یک انتظار طولانی بود

دوستان نادان گاه و بی گاه دشنه ای از طعنه و کنایه در آستین پنهان می کردند و می پرسیدند بعد از تو پیشوای ما کیست؟

مردی چهل و چند ساله به سن من که هنوز پدر نشده بود چگونه جرأت می کرد درباره ی پسرش حرفی بزند؟ ولی من بی واهمه نام و نشان تو را می دادم و می گفتم پسر، بعد از این پیشوای شماست. (1)

یکی از دوستان روزی به من گفت: دعا کنید که خدا به شما فرزندی عنایت کند

با اطمینان پاسخ دادم خداوند به من پسری کرامت خواهد کرد که امامت را از من به ارث می برد (2)

می دانستم که تو خواهی آمد دلم گرم بود به مژده ای که پروردگارم داده بود به او گفته بود که رضا را با آمدن پسر شادمان می کنم (3)

پیامبر خدا و امیرمؤمنان نوید آمدنت را داده بودند. پدرم - موسای کاظم علیه السلام - نیز بارها از تو نام برده بود. در سال های کودکی ام یک بار مرا به یکی از یارانش نشان داد و به او فرمود عمرت چنان دراز خواهد شد که زمان امامت این کودک و فرزند او را دریابی (4)

ص: 235

1- ارشاد شیخ مفید. جلد 2 صص 266 و 267

2- منتهی الآمال محدث قمی جلد 2 ص 938.

3- اصول کافی شیخ کلینی جلد 1، ص 527.

4- بحار الانوار علامه مجلسی جلد 49 ص 21

در سال شهادتش به یکی دیگر از یارانش در میان راه مکه و مدینه گفت: به پسر - رضا - بشارت بده که دارای پسرى امين، مورد اعتماد و مبارك خواهد شد (1)

این خبر ها چراغ امیدم را روشن نگه می داشت. نه از رسیدن به سن پیری می ترسیدم و نه از طعنه ی این و آن دلگیر می شدم. در میان مردم عده ای بودند که می خواستند امامت مرا زیر سؤال ببرند. روزی یکی از این ها به دیدنم آمد و ابلهانه گفت: به خدا سوگند که تو امام نیستی

از او پرسیدم چرا؟

گفت: ما از پیشوایان خود شنیده ایم که هیچ امامی عقیم نیست؛ در حالی که تو با این سن و سال هنوز فرزند نداری!

سرم را لحظه ای پایین انداختم بعد به صورتش نگاه کردم و گفتم: خداوند گواه است که روز ها و شب های عمر من پایان نمی پذیرد مگر آن که دارای فرزندی شوم (2)

در دل به من می خندید شاید از انتظار طولانی و نا امید شده بود؛ اما نا امیدی برای من معنا نداشت با شجاعت به همه وعده می دادم که تو می آیی؛ مثل بهار می آیی و خانه ام را گل باران می کنی می دانستم کودک من وقتی که بیاید با ویژگی هایش همگان را خیره خواهد کرد.

عمه ام حکیمه پیش از دیگران دریافت که تو مانند کودکان

ص: 236

1- اصول کافی جلد اول ص 315

2- بحار الانوار جلد 49 ص 34

دیگر نیستی روزی برایش پیغام فرستادم که امشب جوادم دامن مادرش را معطر خواهد کرد حکیمه شادمان و سراسیمه آمد تا در کنار زنان دیگر از تو استقبال کند نیمه شب دردی شیرین به جان مادرت افتاد و ناگهان چراغ اتاق خاموش شد. زنان دست پاچه در پی چاره برآمدند تا شمعی روشن کنند اما نور وجود تو جایی برای شمع و چراغ باقی نگذاشت نوزادی به دنیا آمده بود که سرپا نور بود.

حکیمه در آن شب فرخنده و روزهای پس از آن که در خانه ی ما مهمان بود و از تو میزبانی می کرد عجایی در رفتار و گفتار تو دید که تا مرز بی هوشی پیش رفت دلداری اش دادم و گفتم: حکیمه جان! آن چه از این پس در او خواهی دید بسیار شگفت انگیزتر است از آن چه تا کنون دیده ای! (1)

عیسای من جوادا!

با آمدنت دهان آنان که مرا امام نمی دانستند دوخته شد. دیگر کسی نمی توانست مرا عقیم بخواند و درباره ی امامتم شک کند. همچنین دیگر کسی نمی توانست به من طعنه زند و دلم را بخراشد. بنی اسرائیل به مریم تهمت می زدند و او را زنی ناپاک می خواندند؛ چرا که بدون داشتن همسر دارای فرزند شده بود ولی عیسی به قدرت خداوند در گهواره به سخن آمد و از مادرش دفاع کرد. تو نیز مانند عیسی با آمدنت حقیقت را آشکار کردی من یگانه فرزندم را در آغوش می گرفتم و به همه نشان

ص: 237

می دادم به تو افتخار می کردم و می گفتم برای پیروان ما فرزندی پر برکت تر از جواد به دنیا نیامده است. (1)

می گفتم: او جانشین من و پیشوای مردمان خواهد بود

برخی از سخن من تعجب می کردند می دیدند که تو خردسالی و سن تو از سن من کمتر است باور نمی کردند آن قدر در دنیا بمانم که جوانی ات را بینم و پرچم رهبری را به دستان پرتوانت بسپارم می پرسیدند اگر به همین زودی از دنیا رفتی ما به چه کسی پناه ببریم؟

باز هم با افتخار می گفتم: به جواد.

حیرت زده می گفتند: به این کودک؟

پاسخ می دادم مگر عیسی مسیح کودک نبود که به پیامبری رسید؟؟ (2)

ساکت می شدند و حرفی نمی زدند بیشترشان قرآن را خوانده اند و می دانند که خداوند درباره ی سپردن مسئولیت پیامبری به عیسای کودک چه گفته است. اما کمترشان به قرآن و خدا ایمان دارند گمان می کنند دست خدا بسته است و نمی تواند کارش را به فرزند خردسال من بسپارد

این عده شبیه قوم حضرت داوود علیه السلام هستند که جانشینی فرزند او را نپذیرفتند آن حضرت به فرمان خدا به مردم خبر داد که فرزندش سلیمان علیه السلام جانشین اوست اما مردم کودکی سلیمان

ص: 238

1- ارشاد. جلد 2 ص 268

2- ارشاد. جلد 2 ص 268

را بهانه کردند و از پذیرفتن رهبری اش سر باز زدند خداوند به داوود علیه السلام وحی کرد که عصای منکران و عصای سلیمان را در اتاقی در بسته قرار دهد به نحوی که هیچ کس حتی خودش نتواند به آن اتاق وارد شود آن گاه با منکران پیمان بندد که هر چوب دستی برگ و میوه داد صاحبش را پیشوای خود بدانند همه این را پذیرفتند و عصا هایشان را در اتاق در بسته گذاشتند اما سرانجام هیچ عصایی جز عصای سلیمان به برگ و بار نشست (1)

دوستان نادان ما نیز معنای قدرت و حکمت خدا را نمی فهمند پس همان طور که مرا آزرده به آزار تو نیز خواهند پرداخت. کودکی ات را بهانه می کنند و امامت را در حق تو نمی پذیرند به چاره جویی می پردازند تا مگر کس دیگری را به پیشوایی مردم انتخاب کنند گویی از خدا به حال مردم دل سوزترند

هنگامی که بشنوند من از دنیا رفته ام گرد هم می نشینند تا راجع به تو تصمیم بگیرند برخی از آن ها که هشیارترند به دیگران هشدار می دهند که امامت بزرگ سالی و خرد سالی بر نمی دارد همین که خداوند کسی را به امامت برگزید، باید گوش به فرمانش شد ولی باز هم به یقین نمی رسند از دور و نزدیک به دیدارت می آیند تا بینش و دانش تو را محک بزنند. از هر چه آموخته و نیاموخته اند معما می سازند تا تو را به زانو در آورند. از تو می پرسند و باز می پرسند تا آن که از دانش خداوندی و بینش

ص: 239

آسمانی ات شگفت زده می شوند(1) تو آنان را پشیمان می کنی از همه تردید هایی که درباره ی تو و خدای تو روا داشتند آن ها پی می برند که از عمری تحصیل و تحقیق در مقابل تو از طفل مکتبی هم کمترند فقط کمی وقت لازم است تا ایشان با معجزه وجود تو آشنا شوند و پی ببرند که در میان همه ی زمینیان هیچ کس بهتر از تو راه آسمان را نمی شناسد.

دوستان ما فریب کار و حيله گر نیستند. اگر آزار می رسانند از روی نادانی و کم خردی است ولی امان از دست گرگانی که لباس گوسفند پوشیده اند؛ همان دشمنان حسود دوست نمایی که چشم دیدن گل مرا ندارند سر دسته این ها مأمون است که خود را خلیفه می داند.

مدتی پیش مأمون تصمیم گرفت به من نزدیک شود و به وسیله نزدیکی با خاندان پیامبر تعدادی از دشمنانش را سرکوب کند پس مرا تشویق کرد که وارد دستگاه خلافت شوم.

پس گفت: می خواهم خودم را از خلافت بر کنار کنم و تو را به حکومت بنشانم.

گفتم: اگر خلافت مال توسست و خداوند آن را برای تو در نظر گرفته شایسته نیست که به دیگری واگذارش کنی و اگر مال تو نیست حقی نسبت به آن نداری که بتوانی در اختیار دیگران قرارش دهی

چهره در هم کشید و گفت: چاره ای جز این نداری که قبول کنی!

ص: 240

گفتم قبول نمی‌کنم!

گویی خوشحال شد اما به رویش نیاورد بلافاصله گفت: جانشینم باش تا پس از من به خلافت برسی!

گفتم: من از زبان پدر شنیده‌ام که قبل از تو مظلومانه از دنیا می‌روم و دور از وطن به خاک سپرده می‌شوم

قیافه گرفت و گفت: مگر ممکن است من زنده باشم و کسی بتواند گمان بدی درباره‌ی شما داشته باشد؟

گفتم: اگر جانشینی تو را بپذیرم مردم گمان می‌کنند که من در آرزوی خلافتم

عصبانی شد و چهره‌ی واقعی‌اش را آشکار کرد فریاد زنان گفت: اگر جانشینی‌ام را نپذیرفتی گردنت را می‌زنم!

از تهدیدش نترسیدم می‌دانستم که او سرانجام مرا از میان خواهد برداشت اما وظیفه حکم می‌کرد که خود را به دام مرگ نیندازم هنوز کار

هایی در پیش بود که می‌بایست به دست من انجام می‌شد. بنابراین به ناچار پیشنهادش را پذیرفتم و راهی خراسان شدم ⁽¹⁾

مأمون از هر وسیله‌ای سود برد تا خود را به من نزدیک کند. دلش می‌خواست من نیز به او نزدیک شوم و حکومتش را تأیید کنم اما هیچ

گاه به آرزویش نرسید ریاکاری او تأثیری در من نداشت بارها به نزدیکانم گفتم: فریب مأمون را نخورید به خدا

ص: 241

دور نخواهد بود که تهدیدش را عملی کند بعد از گذشت چند سالی که در خراسانم اینک او فهمیده است که نمی تواند از من برای رسیدن به اهدافش استفاده کند همان گونه که از ابتدا به او گفتم در این مدت در هیچ کار حکومتی دخالتی نکرده ام نه کسی را به کاری گماشته ام و نه کسی را کنار زده ام. (2) از این رو، مأمون دیگر وجودم را بی فایده می بیند او می ترسد که بمیرد و بعد از او من به خلافت برسم از این رو تلاش می کند مرا زنده نگذارد اما ای کاش داستان با مرگ من به پایان برسد. ای کاش او هرگز به سراغ تو نیاید.

ماه آسمانم جواد!

مدت زیادی نمی گذرد که ناگهان روزی احساس می کنی بزرگ تر و قوی تر شده ای

احساس می کنی که نشستن و برخاستن پرنده ها شاخه های را نمی لرزاند احساس می کنی که شانه های از این سو تا آن سوی آسمان گشوده شده و می توانی همه اهل زمین را در آغوش جا دهی این لحظه مبارک آغاز پیشوایی توست از همین لحظه به بعد بار سنگین امامت را تو بر دوش خواهی کشید

پیدا کردن این لحظه به معنای فهمیدن زمان شهادت من است چند روز طول می کشد تا خبر درگذشت من از خراسان به مدینه

ص: 242

1- بحار الانوار جلد 49 ص 189

2- بحار الانوار جلد 49 ص 129

برسد اما تو همان وقت که امامت خویش را احساس کردی می توانی به خانواده و خویشانم خبر دهی که رخت عزا بپوشند و برایم سوگورای کنند

ممکن است عده ای حرفت را باور نکنند اما چه باک؟ وقتی خبر به مدینه برسد همه خواهند فهمید که تو از این رویداد به درستی آگاه شده ای و علم تو از جای دیگر سرچشمه می گیرد (1)

آغاز امامت اگر چه لحظه ای خوشایند است اما از همان لحظه به بعد، دشمنان امامت نیز غنچه تازه شکفته باغ را می بینند و آن چه نباید پیش می آید.

درگذشت من، مأمون را با مشکل روبه رو می کند مردم در این ماجرا او را مسئول و مقصر می شناسند او در جستجوی راهی می گردد که اثبات کند به خانواده ما ارادت دارد و از کشته شدن من متأسف است از طرف دیگر نوجوانی تووی را به هوس می اندازد گمان می کند که می تواند فرزند ده ساله ی مرا در کنارش بگیرد و او را به میل خود تربیت کند پس با برنامه ای حساب شده به سوی تو می آید.

مدتی بعد از شهادت من مأمون راهی بغداد می شود و از تو دعوت می کند که به دیدارش بروی دعوت خلفا با دستور هیچ فرقی ندارد آنان به کسی اختیار نمی دهند که دعوت ایشان را قبول یا رد کند تو نیز به ناچار برای ملاقات با خلیفه از مدینه خارج می شوی.

ص: 243

مأمون در بغداد تو را می ستاید و از دانایی و اخلاق پسندیده ات تعریف می کند آن گاه در حضور خویشاوندان اعلام می کند که قصد دارد دخترش ام فضل را به عقد تو درآورد. اگر با پیشنهاد خلیفه مخالفت کنی اطرافیان کینه توز خلیفه شمشیرشان را از رو می بندند و ما را به مبارزه با دستگاه خلافت متهم می کنند

در این صورت امنیت شیعیان ما به خطر خواهد افتاد و دین به مسیر نابودی کشیده خواهد شد پس برای زنده ماندن دین خدا و دین داران ام فضل را به عنوان همسر می پذیری.

نقشه ی مأمون یک قدم پیش می رود، جشنی مفصل به راه می افتد مهمانان بسیار می آیند و از بخشش فراوان خلیفه برخوردار می شوند او تصمیم می گیرد که از این جشن برای آلوده کردن تو استفاده کند صد کنیز زیبا رو با آرایش و جامه های خیره بر سر راحت قرار می دهد بلکه دل از دست بدهی نوازندگان چیره دست دربارش را نیز و می دارد تا برایت بنوازند و آواز بخوانند. اما تو گویی هیچ نمی بینی و هیچ نمی شنوی؛ از کنار همه این ها بی تفاوت عبور می کنی و نشان می دهی که مرد خدا در پس لذت بردن از حرام نیست (1)

مأمون دست بر نمی دارد تو را برای چندی در بغداد نگه می دارد سفره های رنگین برایت پهن می کند و نوکرانش را به خدمت تو می گمارد تا مزه ی قدرت و سلطنت را بچشی در این راه چنان پیش می رود که حتی دوستان ما درباره ی تو به خطا

ص: 244

می افتند آن گاه گمان می کنند که تو هرگز این مقام و موقعیت را رها نمی کنی و به مدینه بر نمی گردی در حالی که نمی دانند تو نیز مثل من خوردن نان و نمک را در کنار حرم پیامبر به خوردن مرغ های بریان در کنار خلیفه ترجیح می دهی هنگامی که به این مطلب پی می برند که می بینند دست همسرت را گرفته ای و به شهر پیامبر باز گشته ای آن گاه به دیدارت می آیند و به اشتباه خود اعتراف می کنند (1)

مدتی که در کنار مأمون به سر میبری جزو بدترین روز های عمرتوست با مردی رو به رو هستی که به تو احترام می گذارد تو را عزیز می خواند و گرامی می دارد می دانی که ریاکار است و خودش پدر تو را کشته است با این حال او را تحمل می کنی و هیچ نمی گویی این غم مانند شعله آتش آهسته آهسته پر و بال زیبایت را می سوزاند و پروانه ی من مردانه این رنج را به جان می خرد تا تکلیف دشوارش را در پیشگاه خداوند ادا کند مأمون سرانجام اجازه می دهد با همسرت به حج بروی و بعد به مدینه بازگرددی دل سرد می شود از این که تو را با خود همراه و همدست کند اما خوشحال است که دخترش را به خانه ات فرستاده و به وسیله ی او تو را در همه حال زیر نظر گرفته است.

هم نشینی با دختر خلیفه همان خطری است که به تو نزدیک می شود پاورچین به خانه ات قدم می گذارد و در کمین گاه پنهان می شود تو این خطر را احساس می کنی اما از آن نمی گریزی با

ص: 245

همسرت کنار می آیی و تا گناهی نکرده وی را از خود نمی رانی زندگی شما صمیمانه نیست و تو هیچ گاه به او دل نمی بندی می دانی که خداوند به او فرزندی نخواهد داد و زنی دیگر مادر فرزندان تو خواهد شد با این همه با او مهربانی می کنی

رفتار تو با ام فضل عجیب نیست مهربانی و بخشندگی تو حد و مرز نمی شناسد زیرا جلوه ای از مهربانی و بخشندگی خداست. همه ی ما اهل بیت به یک اندازه از این جلوه خدا بهره مندیم اما تو بیشتر از همه ی ما فرصت می کنی تا آینه ی این جلوه باشی و آن را به سوی بندگان بتابانی از این روست که خداوند نام خودش - جواد - را برای تو برگزیده است در زمان های که مردم درباره ی پیشوایان به تردید می افتند و از ایشان کناره می گیرند همین مهربانی و بردباری و بخشندگی توست که می تواند در دل ها تأثیر بگذارد و جان ها را شیفته کند خلق و خوی پسندیده ی تو غریبه و آشنا را به سویت می کشد و دانش گسترده ات ایشان را به اطاعت وا می دارد.

ام فضل نیز مثل دیگران شیرینی این اخلاق تو را می چشد اما افسوس که قدرش را نمی داند او ناز پرورده مأمون است و عمرش را در خوشی و بازی سپری کرده است. هر چه به او محبت می کنی راضی نمی شود دم به دم به پدرش شکایت می برد که جواد چنین کرد و چنان نکرد (1)

حتی از این رفتارش به خشم نمی آیی؛ چشم می پوشی و بر او

ص: 246

سخت نمی گیری؛ اما از آن طرف شیطان نیز سرگرم کار است. آمدن ام فضل به خانه ی تو مایه امیدواری شیطان شده است.

نور چشمانم جواد!

روزگار من و توبه روزگار پدرمان حضرت علی علیه السلام می ماند مردم تنهایش گذاشتند و حقش را نادیده گرفتند در چنین وضعی تکلیف ما این است که مردم را دوباره با اهل بیت آشنا کنیم. تکلیف ما مبارزه با دستگاه ستمکار خلافت نیست مبارزه یار وفادار و همراه آگاه می خواهد که ما از آن بی بهره ایم پس در این شرایط به میدان نمی آییم و دست به شمشیر نمی بریم. مأمون هم نمی خواهد لکه ننگ دیگری بر دامنش بنشیند. او پرهیز می کند از این که دستش را در خون توفرو ببرد. پس به شکایت های پوچ دخترش بها نمی دهد و تور را به حال خود وا می گذارد

او از لابه لای گزارش های دخترش به این نکته پی می برد که دریا طوفانی نیست برای او همین کافی است

سال ها به همین منوال می گذرد مأمون از دنیا می رود و همه زیرکی اش را با خود به خاک می برد بعد از او نوبت به کسی می رسد که از هوشمندی و زیرکی، هیچ بویی نبرده است.

درباریان با نفوذ معتصم - برادر زاده ی مأمون - را به خلافت می نشانند تا از نادانی اش به نفع خود بهره برداری کنند.

پدر به فدایت جواد!

حال که به این جا می رسم بی تابی آغاز می شود و اشک راحتم

ص: 247

نمی گذارد دلم می خواهد قلم را بیاندازم و نوشتن را رها کنم

نمی توانم آرام باشم و مرگ عزیزترین کس خود را تصور کنم با این همه چاره ای ندارم شاید این آخرین نامه ای باشد که برایت می نویسم پس حقیقت را باید بگویم؛ اگر چه تلخ و دردناک باشد. برنامه ام فضل با آمدن معتصم تغییر نمی کند. او نزد خلیفه جدید هم شکایت می برد و از توبد گویی می کند این کارش به اطرافیان بد کار خلیفه جرأت می دهد هدف آن ها زدن درخت امامت است آن ها به خون همه ما تشنه اند. اما این بار قصدشان را آشکار نمی کنند خود را دل سوز ام فضل نشان می دهند و به تحریک خلیفه می پردازند تا جواد مرا از میان بردارند

معتصم نادان تر از آن است که به عاقبت کارش فکر کند. دلسوزی دروغین نزدیکانش در او اثر می گذارد و او را به دام می اندازد او ناگهان تصمیم می گیرد که ام فضل را نجات دهد؛ به هر قیمتی که باشد

روزی چند مأمور خلیفه به خانه ات می آیند تا به فرمان خلیفه خود تو را به بغداد ببرند. پس یک بار دیگر راهی بغداد می شوی در آن جا معتصم همه چیز را مهیا کرده است. با تو تندی می کند که چرا قصد قیام داری و برای این کار اسلحه گرد آورده ای؟

سخن خلیفه را رد می کنی می گویی که چنین نیست. او چند نفری را احضار می کند و آنان به دروغ شهادت می دهند که جواد در تدارک مبارزه با خلیفه است خود را مقابل یک توطئه می بینی شهادت گواهان کافی است تا قاضیان حکم بدهند و سر از تنت

بردارند انکار این شهادت فایده ای ندارد آنان گمان می کنند که تو در تنگنا قرار گرفته ای؛ پس زبان به التماس باز می کنی و به پای خلیفه می افتی اما توبه هیچ یک از این کارها دست نمی زنی تنها از خدایی که در همه حال با توست کمک می گیری تا دروغ گویان رسوا شوند هنوز دعایت به پایان نیامده قصر خلیفه با همه ی ستون ها و کنگره هایش به لرزه در می آید آن قدر می لرزد که حاضران قدرت ایستادن روی پا هایشان را از دست می دهند. معتصم وحشت زده خود را به تو می رساند و عذرخواهی می کند دامت را می گیرد و التماس می کند که زمین لرزه را متوقف کنی تو نیز از خدایت کمک می گیری و قصر بار دیگر به آرامش می رسد.

دشمنان ناکام می مانند قصر خلیفه آرام می شود اما وجودش آرام نمی شود از بغداد می روی ولی کینه ات در دل خلیفه باقی می ماند او تصمیم دارد که برادر زاده اش را نجات دهد؛ به هر قیمتی که باشد

چندی بعد ام فضل قهر و گلایه را ترک می کند سخن محبت آمیز به زبان می آورد از ابرو هایش گره باز می کند و بر لبش لبخند می نشاند روزی هنگام عصر ظرفی پر از انگور خوش رنگ پیش رویت می گذارد و مهربانانه تو را به خوردن آن دعوت می کند. از همه چیز با خبری اما به رویش نمی آوری خدا می خواهد که ما از عاقبت برخی کارها آگاه باشیم، ولی به گونه ای عمل کنیم که گویی از آنها بی خبریم

ام فضل تو را به خوردن انگور دعوت می کند و تو خوشه ای بر می داری تا مهربانی همسرت بی جواب نماند

انگور شیرین از زبانت پایین نرفته تبدیل به آتش می شود گرما سراپایت را فرا می گیرد تب می کنی و از درد به خود می پیچی ام فضل دچار اضطراب می شود. نمی تواند بنشیند و افسردگی ات را ببیند به این سو و آن سوی خانه می دود ناله می کند و اشک می ریزد اما باران اشک او قادر نیست گرمای وجود تو را خاموش کند آهسته صدایش می زنی تا در کنارت بنشیند. چشم در چشم او می شوی و شمرده می گویی اکنون که به خواست خلیفه مرا با انگور زهرآگین مسموم کرده ای، آیا اشک می ریزی؟(1)

ام فضل هیچ نمی گوید باز هم ناله می کند و صورت می خراشد از کاری که انجام شده پشیمان است؛ اما چه سود؟ به او جمله ای می گویی که تا پایان عمرش نباید از یاد ببرد زیرا همه لحظه های زندگی اش را با این جمله دست به گریبان خواهد شد تو می گویی: به خدا سوگند گرفتار مرضی می شوی که درمان پذیر نباشد (2)

این که ام فضل چگونه به آن بیماری مبتلا خواهد شد چگونه دارایی اش را برای درمان بیماری از دست خواهد داد و چگونه در اوج فقر از همان بیماری از دنیا خواهد رفت همه را نا گفته می گذارم و می گذرم ولی نمی توانم در برابر زشتی کار او سکوت

ص: 250

1- منتهی الآمال جلد 2 ص 953

2- منتهی الآمال جلد 2 ص 964

کنم او قلبم را چاک چاک می کند. آتش به خرمن وجودم می اندازد و تیشه به ریشه ام می زند او تبر به شاخه گلی می زند که هنوز فرصت کافی برای شکفتن پیدا نکرده است.

چشمان من که بعد از سال ها انتظار به روی زیبای تو روشن شد اگر از تصور کشته شدنت غرق خون شود عجیب نیست مرگی ناجوانمردانه به دست همسری خیانت کار در بیست و پنجمین بهار زندگی شایسته ی کسی نیست که زمین و زمان به خاطر او برجاست. افسوس...!

عزیزم، جواد!

کشته شدن تو یک اتفاق نیست همه ما - جانشینان پیامبر - کشته می شویم؛ برخی با شمشیر و برخی با زهر نمی گذارند ما به مرگ طبیعی از دنیا برویم نمی خواهند که ما بندگان خدا را به او نزدیک کنیم و در میان ایشان عادلانه به حکومت و داوری پردازیم مهلت نمی دهند که ما روش برپایی قسط را به مردم بیاموزیم

دشمنان از ما می ترسند می خواهند حکومت کنند قدرت و ثروت داشته باشند لذت ببرند و خوش باشند پس ما را به زندان می اندازند، در خانه حبس می کنند و می کشند تا از مردم دور مان نگه دارند غافل از آن که سرانجام یکی از ما بساط ستمگران را در هم خواهد پیچید؛ یکی به نام «مهدی»!

پیشانی من از حادثه پرپر شدن نوگل با غم فقط به امید ظهور مهدی کاهش می یابد او به مردم خواهد آموخت که پاسخ محبت

ص: 251

پیشوایان تیر و تیغ و زهر و دشنه نیست. او به مردم نشان خواهد داد که راه رستگاری دوستی با ماست

می دانم خوشحال می شوی وقتی که بشنوی این آخرین پیشوای پیروز از نسل تو خواهد بود آن قدر خوشحال می شوی که شاید اندوه مرگ من یا مظلومیت خود را کم رنگ بینی پس بار دیگر به تو مژده می دهم که پیامبر خدا فرمود: پدرم به قربان جواد که آن موعود غایب از نظر از فرزندان اوست. (1)

بیا هم اکنون که از تنهایی ما و بی وفایی دوستان و ستمکاری دشمنان سخن به میان آمد به شادی آمدن مهدی لبخندی بر لب بنشانیم و با هم دعا کنیم زمان آشکار شدن او نزدیکتر شود که آن روز روز ولادت دوباره ی همه غنچه های پرپر است.

ص: 252

مریم قلی زاده - میانه

داستان بزرگسال - برگزیده

- بین آبی این که نشد زندگی یه بار ژک و راست حرفاتُ به احمد آقا بگو مرگ یه بار شیونم یه بار

- چی بگم؟ بگم دلم بچه می خواد؟ خب میگه طلاق رو بگیر و برو پی زندگیت نمی خوام پاسوز من شی اون وقت تموم تنم می لرزه
طلاق بگیرم! بچه رو میخوام چی کار؟

- خب چرا یه بچه از یتیم خونه نمی یارین؟

- قبول نمی کنه چند وقت پیش که حرفشو پیش کشیدم یه قشقرقی راه انداخت که نگو اون نخ سبز بغل دستتو بده آره رعنا اینم از بخت بد
منه که هیچ وقت صدای گریه ی بچه خودمو نشنوم.

- توکلت به خدا باشه پس واسه چی داری می ری مشهد؟

ص: 253

می ری از آقا حاجت بگیری دیگه؟

دلم می خواد از همون بالا داد بزنم آخه خاله زهرا بچه می خوای چیکار؟ مگه نشنیدی ننه رعنا هر روز هزار بار می گه...

- شیطونه می گه بیام بچه ی تو بشم اون وقت صبح تا شب قربون صدقه ام می ری مو هامو شونه می زنی برام لباسای خوشگل خوشگل می خری حیف که بچه ی تو نیستم

بعد بالش پر خروسیم را زیر سرم تکان می دهم تا زودتر خوابم بگیرد اما انگار زیر سرم سنگ گذاشته اند جایم را عوض می کنم لحاف را از رویم کنار می کشم اما فایده ندارد که ندارد خوابم نمی برد که نمی برد هوا گرم تر از دیروز شده سرم را نزدیک نورگیر می کنم از همان جا می شود تمام اتاق را دید و دارقالی را که در حال تمام شدن هست و ننه و خاله زهرا را که تند تند می بافند مهم تر از همه ظرف پر از آلبالو خشکه ایی که انگار داد می زنند بیا منو بخور دهانم آب افتاده دلم می خواهد مزه ی آلبالو ترش ها را زیر زبانم حس کنم اما حیف که از ترس ننه نمی توانم از جایم تکان بخورم حتماً حالا فکر می کند که دارم خواب هفت پادشاه را می بینم دستم لیز می خورد و چند سنگریزه توی اتاق می افتد با سرعت خودم را توی رختخواب می اندازم و لحاف را روی سرم می کشم

- چی بود خواهر؟

حتماً گربه بوده نترس کارتو بکن باید تا سپیده نرزه تمومش کنیم

ص: 254

نفسم داشت بند می آمد چند لحظه صبر کردم اما هیچ صدایی از پایین نیامد انگار ننه اصلاً یادش نبود که من روی پشت بام خوابیده ام آرام آرام سرم را از زیر لحاف بیرون می آورم آسمان صاف صاف است و ستاره ها لبخند زنان دارند برای هم قصه می گویند شاید زودتر خوابشان بگیرد خوابم نمی آید، گوش هایم را تیزتر می کنم تا شاید یکی از قصه هایشان را بشنوم، مخصوصاً قصه ی ستاره ی پر نور نزدیک ماه را که دارد قصه ی زنی را تعریف می کند که دلش بچه می خواهد و خودش را به پنجره فولاد که تعریفش را از مادرش شنیده گره زده تا حاجت بگیرد

حوصله ام سر رفته است. سرم را نزدیک نورگیر می برم دلم می خواهد بینم ننه و خاله در چه حالند خاله خسته تر از دیروز نخ ها را کنار هم گره می زند حرکت ظریف دست هایش کندتر شده است ظرف آلبالو خشک ها همان طور دست نخورده کنار دار قالی مانده است تکانی به گردی چشم هایم می دهم ننه را می بینم که نزدیک دار قالی بدون آن که بالشی زیر سرش باشد خوابیده است.

- بیچاره، ننه معلومه که خیلی خسته شده اگر قالی تا صبح تموم نشه عنایت خان که پول نمیده با کاروان حاج رضا راهی مشهد بشیم اون وقت حاجت خاله چی؟

توی همین فکر ها بودم که دست های خاله زهرا آرام کنارش می افتد و چشم هایش بسته می شود و

انگار خوابی که از سر من فرار کرده بود جای خوبی برای

خودش توی چشم های ننه و خاله زهرا پیدا کرده است. همیشه وقتی که حرف مسافرت حتی اگر به ده همسایه کشیده می شد به این حال و روز می افتادم حتی اگر من را هم با خودشان نمی بردند توی رختخواب دراز می کشم و چشم می دوزم به آسمان انگار ستاره ها با دست های طلایی شان توی اتاق را نشانم می دهند پسر بلند شو! حالا نوبت توئه باید یه کاری کنی به آرامی یک مار توی حیاط می خزم و وارد اتاق می شوم خاله توی خواب می خندد. شاید دارد خواب بچه کوچولویی را می بیند که یک مرد نورانی در آغوشش می گذارد ظرف آلبالو کنارم چشمک می زند یه آلبالو یه گره یه آلبالو یه گره پشت گره، گره پشت گره....

- زود باش پسر، تا صبح چیزی نمونده صدای مش رحمت است و صدای جیرجیرک هایی که توی حیاط جشن تولد گرفته اند آبی، قرمز، سبز، آبی، قرمز، سبز،...

- آفرین به خودم اگه تا صبح این چند تا رج رو هم بیافم زودی به عنایت خان می فروشیمش و با پولش راهی مشهد می شیم که حاجت خاله رو از امام رضا بگیریم خاله بخواب پسر خوب خوابت نبره ها خوابت نبره ها... خوابت... خوابت... نبره... نبره

- ورپریده چی کار کردی؟ بین چی به روز قالی آوردی!

گرمی نور خورشید را روی سرم حس می کنم ننه با جاروی توی دستش نزدیک می شود از دیدن دسته جارو تنم می لرزد گیج و منگ ننه و خاله رعنا که ناراحت کنار دیوار چمباتمه زده بود را

نگاه می کنم.

- ورپریده، چی کار کردی؟ بین چی به روز قالی آوردی!

حتماً به خاطر تمام کردن آلبالو خشکه است که ننه به جانم افتاده

خاله همان طور هاج و واج قالی را نگاه می کند

- بین سر قالی چی آوردی آتیش پاره الهی که.... بقیه حرفش را می خورد

چشمم که به چند رج آخر قالی می افتد لبم را گاز می گیرم چیزی از طرحتش سر در نمی آوردم چی کار کردی پسر؟

نخ گره ها بلند و کوتاه آویزان بود تا بجنبم نوک دسته جاروی ننه شانه ام را لمس می کند آخ!

یعنی باز هم خرابکاری کرده بودم؟ تازه می فهمم که چه کار کرده ام؟ توی خواب و بیداری هر چه به دستم رسیده بود به قالی گره زده بودم دسته مهربان جارو یک بار دیگر پشتم را لمس می کند چه قدر دردم می گیرد به طرف حیاط می دوم پایم گیر می کند به یه ظرف آلو که روی زمین افتاده است. کم مانده بود که با کله توی دیوار بروم که می افتم توی بغل خاله خاله با لحن تندی سر ننه داد می کشد

- بسه دیگه اگه به دیوار خورده بود چیکار می کردی؟

ننه آرام روی زمین می نشیند فرار می کنم روی پشت بام کنار لانه ی کفتر ها می نشینم و برایشان مشتی گندم می ریزم چند دقیقه بعد از همان بالا صدای حاج رضا را می شنوم که می گوید:

ص: 257

- ماشین خراب شده ان شاء الله تا دو روز دیگه درست می شه و راهی می شیم چقدر خوشحال می شوند کبوتر هایی که چند دقیقه قبل
نذر امام رضا کرده بودم

ص: 258

نقیسه بندری - سمنان

داستان بزرگسال - برگزیده

سرباز بود چند ماهی بیش از خدمتش نمی گذشت زانوهایش را بغل کرده بود و روبه روی پنجره فولاد روی زمین نشسته بود و به گنبد خیره شده بود کار هر روزش بود. گاهی هم نیم نگاهی به پوتین هایش می کرد هر بار که برای زیارت می آمد خوب آن ها را برق می انداخت آفتاب طلایی خود نمایی می کرد کلاهش را در سر چرخاند. صحن حرم مثل همیشه شلوغ بود نگاهش به میان مردمی رفت که در سقاخانه در انتظار جرعه ای آب بودند از جایش بلند شد لباس هایش را تکان داد، جلورفت تا او نیز مقداری آب بنوشد و بعد همراه با جمعیت حاجت مندان به نزدیک پنجره فولاد رسید انگشتانش را بین مشبک های پنجره حلقه کرد و پیشانی را بر آن تکیه داد نمی دانست چه دعایی بکند؟ تا چند

ص: 259

ماه پیش تنها حاجتش آمدن به مشهد بود و حالا بی تابی و گریه های مادرش را از یاد نمی برد و دوری و تنهایی مادر آزارش می داد از وقتی هم که کیفش را در حرم دزدیده بودند پول کافی برای بازگشت نداشت.

پارچه سبزی را به پنجره فولاد برای حاجتی که نمی دانست دخیل بست چند قدمی به عقب رفت بعد مثل عادت همیشگی اش کلاه را برداشت و با چشمانی خیس به آقا سلام داد و از پنجره فولاد دور شد.

هوا گرگ و میش بود آفتاب داشت طلوع می کرد. صدای نقاره ها صحن را پر کرده بود و خادمان با نظم خاصی مشغول جارو کردن شدند چند تا کبوتر هم از روی زمین دانه می چیدند بعد از به صدا درآمدن ساعت بزرگ صحن می شد او را از میان جمعیتی که دل هایشان را همراه با حاجات سر بسته به پنجره فولاد گره کرده بودند، در آن اطراف پیدا کرد.

خیلی دقیق به سر ملاقات همیشگی اش حاضر می شد و امروز خیلی استوار قدم در صحن گذاشته بود گویا می خواست حاجتش را بگیرد حاجتی که نمی دانست چیست؟ بماند یا برود؟

پارچه سبزی بی حرکت در جایش مانده بود و تنها گاهی نسیم ملایمی می وزید و آن ها را نوازش می کرد

روی زانو هایش ایستاده بود تا تسبیح تربت را از جیبش درآورد که نگاهش به گوشه ای می خکوب شد. از جایش بلند شد و چند قدمی به جلو برداشت چقدر آشنا بود هیجان زده شد و

قلبش به تپش افتاد چقدر شیهه مال او بود آن را برداشت و داخلش را نگاه کرد چشمانش از تعجب گرد شده بود اما این همه پول با مشخصات او سازگار نبود

سریع آن را در جیبش مخفی کرد و بدون این که کسی متوجه اش بشود خیلی تند قدم بر می داشت شاید حاجتش را گرفته بود... نگاهش در میان انبوه حاجات به پارچه سبزی که گره کرده بود افتاد و حالا وجدانش هم با او هم نفس شده بود

حرف مادر وقتی که گفت حاجت را از خود آقا بگیر برایش تداعی شد در میان این افکار غرق شده بود که صدای ساعت بزرگ صحن او را به خود آورد جرقه ای در ذهنش زده شد. به سرعت به سمت رواق ها رفت و در قسمت گمشده ها آن را به خادمی تحویل داد و بعد در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت در میان ازدحام جمعیت گم شد.

فردا که برای زیارت آمد پارچه سبز دیگر آن جا نبود برای باری دیگر با هزار امید به قسمت گمشده ها رفت تا کسی مثل او کیفش را پیدا کرده باشد اما تنها خادم از مقدار پولی که صاحب کیف برایش به عنوان تشکر گذاشته بود خبر داد.

برای آخرین بار رویه روی پنجره فولاد، پنجره امید ها و آرزو هایش ایستاد و بسته گندمی که برای برآورده شدن حاجتش به کبوتر ها قول داده بود را از ساک درآورد و در حالی که اشک از روی صورتش لیز می خورد یک بار دیگر به آقا سلام داد و برای همیشه رفت: السلام علیک یا غریب الغریبا...

نمایه الفبایی پدید آورندگان

نام خانوادگی شهر صفحه

مریم آرام شهرکرد (بروجن)... 35

امیر حسن ابراهیمی تهران... 19

محمد توحید اکبری شهرکرد (بن)... 73

امیر تیموری کرمان... 51

نگار امین بیطرف شهرضا... 167، 99

سپیده ایزدی شهرکرد (فرخ شهر)... 93

نرگس ایزدی شهرکرد (فرخ شهر)... 53

نقیسه بندری سمنان... 259

مریم تاراسی زنجان... 189

تینا تقوی ... بروجرد... 65

انیس جعفری اردبیل (مشکین شهر)... 69

پریسا حسینی شهرکرد (بروجن)... 133

فرخنده حق شنو تهران... 213

سارا حق نظری بروجرد... 161

علی دژ علی شهرکرد (سامان)... 71

سمیه ربیعی رشت... 49

سعید روح افزا تهران... 233

یلدا ریاحی شهرکرد... 109

نیلوفر زارع شیراز... 41

مهدی زارع مرودشت ... 205

پریسا زمان پور بروجنی شهرکرد (بروجن) ... 23، 139

مریم سبحانی زنجان (خدا بنده) ... 83، 85

آرزو سبزواری شهرکرد (فرخ شهر) ... 33

زنبق سلیمان نژاد ایلام ... 55

ص: 263

عارفه السادات شجاعی نسب کرمان 137...

سولماز صادق زاده نصر آبادی اردبیل 227...

بهنام طالش شریفی رامسر (کتالم) 81،79...

معصومه عظیمی شهرکرد 123...

صفورا عظیمی لعل آبادی ایلام 117...

حدیث علیاری شهرکرد 95...

محمد حسن علی بگی شهرضا 77...

زهره علیدادی بروجرد 149...

علی رضا علیمزادی رامسر (کتالم) 177...

محدثه غلامی کرمان (کوهبنان) 43...

هانیه غنمی رامسر (کتالم) 181...

شکوفه فتاحی کرمانشاه 111...

حدیث قاسمی دلیجان 87...

بیتا قاسمی مشهد 127...

مریم قلی زاده میانه 253...

مهلا کاملی خراسان شمالی (بجنورد) 39،37...

زهره کریمی دهکردی شهرکرد 89...

فاطمه کوشکی بروجرد 45،47...

محمد گلی مشهد 219...

محمد گودرزی بروجرد 199...

محمد علی متقیان قم 191...

عبدالحمید مجددی مقدم خراسان (خواف) ... 61، 103، 107

انسپہ محمد پور مشہد ... 29

حسنہ محمد زادہ کاشان ... 57

کوثر محمدی قزوین ... 147

امید مردانی شہرکرد (بروجن) ... 115

مہدی مسعودی شہرکرد ... 25

پریسا معظمی گودرزی بروجرد ... 75

صفورا ملائی تہران ... 119

محمد جعفر ملکیان اصفہان (شہرضا) ... 129

نسترن موحدی نیا کرمان ... 31

مہیار مہرآیین بروجرد ... 155

سارا نظری شہرکرد (فارسان) ... 27

زہرا نورائی بروجرد ... 59

سارا ہنگامی اردبیل ... 21

محمد یار احمدی بروجرد ... 67

سپیدہ یآوری زنجان ... 173

ص: 264

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109

مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

